UNIVERSAL
LIBRARY


لم جواد فاضل
چاپ دوم

مرکز فروش : بنگاه مطبوعاتی صفی‌علیشاه تلفن : ۳۲۰۴۱

چاپخانه نقش جهان

یگانه

به یگانه گفتم

سلام، ای نوبر باغ بهشتی　　سلام، ای نوگل خندان و خوشبخت
عروس حجله اردی بهشتی　　طراز مسند و آرایش تخت
بیا خوش آمدی منت فزودی
بروی ما در دولت گشودی

بیا خوش آمدی یکدم بیاسای　　بروی مخمل سبز چمن زار
بزیر سایه سرو دلارای　　کنار جویبار و طرف کهسار
بیا ای غنچه خوشرنگ و خوشگل
بیا ای شبچراغ مه شمایل

میهن بانوی محبوب بهاری　　به دامن مثل تو دختر ندارد
میان دلبران لاله زاری　　عروسی از تو خوشگلتر ندارد
تو را از شرهٔ جان آفریدند
تو را با نازو نعمت پروریدند

چه محبوبی، چه مقبولی، چه ماهی　　عجب خنده عجب لبخنده داری
بدین فر و فروز پادشاهی　　چه مهر و مرحمت پاینده داری
چه جوئی از غم و غمخانهٔ من
چه خواهی از دل دیوانه من

به زیبائی اگر یکتا نبودی　　یگانه نام زیبایت نمی شد
اگر رسوا گر دلها نبودی　　دلم بیهوده رسوایت نمی شد
دلم در اشتیاقت پر نمی زد
چو آتش از دهانم سر نمی زد

یگانه، وه چه رمز آمیز اسمی است　　چه اسمی کاین همه ابهام دارد
یگانه، اسم مرموز طلسمی است　　طلسم است و یگانه نام دارد
جهان دیباچه افسانهٔ اوست
خرد بازیچهٔ دیوانهٔ اوست

گوشه‌ای ازاین ماجری .....

حرفهای خودم

چشم‌من‌در دنیای روشن‌شما بظالمت قفس بازشد، تارفتم بال وپر بزنم بال‌وپرم بهم فشرده‌شدند، دل‌من‌خون شد و آرزویم درموج خون فرورفت.

امروزاین قلم که باشما حرف‌میزند نه‌دل ونه آرزو، هیچکدام‌راندارد ومن بال‌وپری ندارم تادراوج تمنیات زندگی پرواز کنم!.

«شوکت» یك صندلی دورتر ازمن نشسته بود وداشت بایك قیچی کوچك ویك صفحه کاغذبازی میکرد.

هیکل مرغ‌زیبائی راازروی کاغذ برید ولبخندزنان‌جلوی‌من گذاشت وبعد لحن خودرا شورانگیزتر کردو گفت«ببین چه‌ماما نیست» بخداون بال وپراین مرغك کاغذی حسرت بردم.

افسوس خوردم که چرا یك‌تکه کاغذ سفید نبودم وچرادست‌مهربانی قواره وجود مرانبریده تابرمن رحم کند وبمن بال‌وپری ببخشد ، من‌بال‌و پرندارم ولی‌شما که‌اکنون درنعمت جوانی وجمال فرورفته‌اید وبال وپری دارید، هرسینه‌ای‌را «صاحبدل» وهردلی‌راآرزومند میشمارید‌من‌می‌خواستم بگویم که اینطور نیست.



این کوههای کلان که‌تاشکم ابرهای پاره پاره گردن افراشته اند با گذشت روزگار فرومی‌ریزند وآهسته آهسته جای بلند وبرجسته خودرا بگودال هائی می‌بخشند که ازسیلاب های بهاری وبارانهای پائیزی دربیا میشود وموج میزنند وتلاطم‌میکنند.

صخره های عظیم دامنه‌هامیان پنج قهروغلبه‌حوادث درهم میشکنند وروزی خواهد رسید که همه خردشوند وهمه‌خاك شوند.

آفتاب روز رنگها رامیرباید ومهتاب شب رویاها رابهم میریزده گردش ایام تب‌وتاب جوانی رادربرف‌پیری‌فرومیبرد وبالاخره‌این‌تکه برف

راهم بسایه ابهام‌آمیز مرگ می‌اندازد .

دیگر از این یك کاسه خون که در سینه آدمیزاده جوش خورده وخشك شده واسم خودش را قلب گذاشته چه توقع دارید؟

در آنجا بقول سعدی :

کوه اگر جزء جزء بر گیرند   متلاشی شود به دور زمان

حساب دل ما وآرزوی ما پاك است واین شما هستید که «آزادگان این دیارید وشما هستید که باید «نشاط وصل گل فرصت شمارید» وشما هستید که داستان دارید.



دل من از این خوش است که بگوشه‌ای خزیده‌ام وازدور ، تقریبا از دور شاهد عشق‌ها وآرزوهای شما هستم واز نزدیك بداستان زندگی شما گوش می‌دهیم.

می بینم که دوست میدارید ودوستتان میدارند ودر جریان این دوستی گاهی غم میخورید وگاهی شادکامید ولی هرچه هست برای شما لذت‌بخش است . تلخی غم بتلخی شراب میماند که در پی خود مستی و بی خبری و آزادی وبی پروائی دارد و اینجاست که مردم شادیهای بی غم را دوست نمیدارند .

دل من خوش است وشاید تنها دلخوشی من اینست که شما با من حرف میزنید و راز سینه خودرا گاهی با اشك وگاهی باخنده برای‌من باز میگوئید .

من دراین‌دنیا ، دراین قفس که بسر میبرم بادنیای آزاد وروشن‌شما راه مرموزی دارم وازهمین راه مرموز هرچندی یکبارداستانی را از شما می گیرم وبشما پس میدهم.

شما فکرمیکنید که این سرگذشتها و سرنوشتهای بحرانی محصول دنیای وحشت زدهٔ من‌است ولی اشتباه میکنید

من سر نوشت شما را از زبان خودتان می شنوم و برای خودتان تعریف می کنم ودرفاصله‌ای که‌میان این گفتن وآن بازگو کردن‌است‌حرف زبان شما ازیادگوش شمادرمیرود، حیرت می کنید.

یعنی چه این دیگرچه حکایتی‌است شماحکایت خودتانرا نمی‌شناسید، شما فراموش می کنید که‌ازاینراه‌مرموز فریادهاوغوغاهای شمارامی‌شنوند

ومثل کوهی که به «های» چوپانان‌دامنه‌ها، بی‌مضایقه‌جواب «های» میدهند. هر چه ازشما شنیده‌اید بشما برمیگردانند، آنراه مرموز که دنیای مارا بدنیای شما راه میدهد پست اطلاعات هفتگیست.



این صفحه زشت، این صفحه بیریخت که نه‌خط ونه‌خال ونه‌عکس‌ونه داستان هیچی نداردناگهانی صفحه دلربائی ازآب درآمده‌است.

این زشت را تماشا کنید که دارد غوغا میکند.

من هرگز فکر نمیکردم که زشتها هم‌درزیراین آسمان کبود بتوانند سرگذشت داشته باشند ولی می‌بینم که صفحه پست ما با همه زشتی خود گلوی زیبا هارا از همهمه و هیاهو بسته و خودش به تنهائی سر و صدا برانگیخته است.

صفحه پست اطلاعات هفتگی صندوق‌اسرارشماومحرم‌رازهای‌شماست وداستان امروزما که تاچندروز دیگرمایه سرگرمی شما خواهد بود هدیه پست اطلاعات هفتگی است.

این‌صفحه حرف‌میزند، این‌صفحه‌حرف‌میشنود، این‌صفحه بدترکیب بسیار بردبار ورازدار ومهربان وچاره سازاست.

آقای فزونی رئیس دفتراطلاعات خودش پاکت سنگینی راازده تا پله بالاآوردوگفت که این پاکت‌راا گرچه نامه‌رسان پست تهران نیاورده ولی برای پست اطلاعات هفتگی‌فرستاده‌اند.

حوصله بیشتری نداشتم که بیدرنك بازش کنم وازشما چه پنهان که غصه‌ام گرفته بود.

خدایا، ما که بیش‌ازیك‌صفحهٔ بیریخت برای‌دردل خوانندگان‌عزیزمان نداریم با یك چنین ماجرای عظیم چه خواهم کرد.

یك هفته بعد ازآنروز که نوبت باین پاکت رسید، دیدم باتن تنهااز خواندنش لذت نمیبرم وتا شما هم باین ماجری گوش نکنید خاطر آشفته فرستنده پاکت آرام نخواهد گرفت.

شاید بازهم‌رنك قلم‌مرادراین داستان بشناسید وبازهم فکر کنید که این تابلوهم نقشی ازقلب‌ما یاسایه‌ای‌ازخیال ماست اما نه، من‌رضا نمیدهم که اینطور فکر کنید.

اساسا مرض روزنامه نویسی نمیگذارد که روزنامه نویس درنوشته مردم قلم نگذارد.

بنا براین اگر لحن آشنائی دراین افسانه حقیقت آمیز یافته‌اید بحساب بیگانه بگذارید. بیگانه، بیگانه‌ای که داستان یگانه را نوشته و برای شما فرستاده است، آری بیگانه.

اگرچه بیگانه آنروز آشنای امروزاست ولی دلش میخواهد که بازهم بیگانه باشد، بیگانه برای همیشه. بیگانه برای ابد.

احیانا بیگانگی دلپذیر تر ازآشنائیست و فرستنده داستان از من خواهش کرده که ویرا بیگانه بشماریم گناه من نیست.

همیشه فراری

من امروز بیگانه‌ای بیش نیستم، اگرچه روزگاری آشنا بودم‌ولی آشنائی من عمرجاوید نداشت. آشنائی من به بیگانگی گرائید. فکر میکنم که این بهتراست.

ترجیح میدهم که بیگانه باشم تا بهتر بتوانم از «یگانه» صحبت کنم.

کسیکه درلهیب جهانسوزآتش میسوزد، نمی‌تواند ازآتش تعریف کند و این منم که سوختم وخاکسترشدم واکنون ماجرای سوزوسازخودرا پیش شما میگذارم.

ازمرده ها بپرسیدتا برای شماشرح شرینی زندگانی وماجرای تلخی مرك را بازگویند.

آدم تازنده است نمی‌داند که زندگی چقدرشیرین وچقدرشورانگیز است ووقتی هم‌مزه زهرمارمرك رامیمزد چنان تلخ‌کام وچنان پریشان‌است که ازهیچ جاخبرندارد وشما با آسودگان گورستان حرف بزنید تا برای شما ازمرك وزندگی تعریف کنند.

دنیای پس‌ازمردن‌باهمه سردی وافسردگی خود این‌لطف رادارد که به من فرصت فکر کردن رامیدهد. من امروز می توانم بحلاوت حیات و مرارت مرك فکر کنم وبرای‌شما که نمیدانید برمن‌چه گذشته شنیدن گذشته های من بیش‌وکم شنید نیست.

آری تادرآغوش شاهد وشکر بودم اگرمثل عودروی آتش‌میافتادم غم‌نداشتم.

من بی‌باك وبی‌پروا عودشدم وبرآتش افتادم و سوختم و این مشت خاکسترمن امروز ازروزگارعشق وجوانی یادمیکنند.

یگانه ،توچه‌خواب شیرینی بودی که نزدیك بود بیداری عمر مرا در

ابهام خیال خود بپایان برسانی.

چه رؤیای دل‌انگیزی بودی که اگر مرا برای همیشه سرگرم میداشتی هرگز غمی نداشتم.

ای خواب من که تکانم دادی و بیدارم کردی، ای رؤیای بی‌تعبیر من که ... اوه .. من دارم چکار میکنم. هنوز کو؟ هنوز در اول عشقم پس چرا اینهمه اضطراب داشته باشم.

هنوز برای شما نگفته ام که اسم من چیست و اهل کجا هستم و هنوز تعریف نکرده‌ام که از کجا بکجا آمده‌ام.؟



اسم من «فراری» است راستش اینست که پدرومادرم بمن نام دیگری داده‌اند که حالا یادم نیست که پدرم و مادرم چه نامی روی من گذاشته اندزیرا پدر و مادرم را فراموش کرده ام، ولی «او» اسم مرا فراری گذاشته و من تنها اورا بیاد دارم و تنها اسمی را که او بمن داده قبول دارم.

زندگانی من از روزی شروع شده که اورا شناخته‌ام و نام منهم نامیست که بادست او بر پیشانیم نوشته شده است.

اسم من «فراری» است و من اهل کرمانم. من در ماهان کرمان بدنیا آمده ام وزادگاه من سرزمینی عشق‌انگیز و عاشق‌پرور است.

رژیم اقتصادی درسراسر ایران مفلوك و منحط است من از کیفیت زندگی مردم این آب وخاك که خودم هم دراین آب وخاك بوجود آمدم و بثمر رسیدم چه بگویم شما ازخودم بهترمیدانید که حدیث فقر وفلاکت ما از سطح اقیانوس‌ها و گردنه کوهها گذشته و بهمه جای دنیا رسیده است. اما بگذارید بگویم که منطقه کرمان نمونه رسوائی از انحطاط و انقراض رژیم اقتصادی کشور ایران است. در کرمان، ازبالا گرفته تا پائین فقط دونفر زندگی میکنند. فقط دونفر که یکی دراوج اعلی پرمیزند ویکی در منجلاب حضیض غوطه میخورد. یکی آنقدر دارد و آنقدر میخورد« کز دهانش درآید» ویکی دیگر آنقدر بدبخت و بینواست « کزضعف جانش برآید».

در کرمان حد متوسط نیست. در کرمان طبقه دوم نیست، در کرمان يك زندگی را نمیتوانید بشناسید که میان دونمره «ماگزیموم» و «مینیموم» نمره تعدیل داشته باشد.

داشتم ازماهان تعریف میکردهوداشتم میگفتم که «ماهان» تاآباد بود ، روزگار ما بدنبود ولی بواش بواش ماهان ماراهم خراب کردند.

این ماهان فقیر وفلکزدهٔ امروز همان‌ماهان خوشگل‌وخوش‌ترکیب دیروز است که بادست روزگار باین‌هیبت درآمده است .

تا خط اتوبوسرانی کرمان‌از«ماهان» به «بم» میرفت ، ماهان‌آباد بود ولی ازروزیکه این خط منحرف شده وبه «قلعه زنگی» میرود دیگر کسی بسراغ ماهان نمی‌آید . مردم خودشان بهتر میدانند که ملاك آبادی هرشهری‌آزادی راه آن‌شهر است‌ومسلم است که یك‌شهر بیراه‌دیگرروی آبادی را نخواهد دید .

«ماهان». بآن خانه میماند که در انتهای یك کوچه بن‌بست قرار گرفته وحتی دوره‌گردها هم زورشان می‌آید سری باین کوچه بن بست بزنند.

معهذا جمال طبیعت دراین منطقه کوهستانی که غرق درآب ومیوه و سبزه بردامنه کوه قرار گرفته بابدیع‌ترین جاوه‌ها جلوه‌گر است .

کم وزیاد نه‌هزار نفر جمعیت‌دارد واین‌نه‌هزار نفر ایرانی از چهار سمت درحصار کوه‌های فلك‌فرسائی که غرق درگلهای خوش‌رنك و«زیره های» خوشبوست محاصره شده‌اند .

«ماهان» شهر نیست بلکه باغ است ، یك باغ بزرك ، یك باغ‌زیبا . به‌بزرگی وزیبائی بهشت .

ماهان یك‌پارچه آب ویك پارچه میوه است . ماهان‌یك دنیاسبزه‌و یك‌دنیا صفاست .

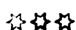
بروید درشمال این‌آبادی روح افزابگردید وآنوقت در کنارچشمه «سه کوچ» بنشینید وازتماشای آبشاریکه بارتفاع چهل‌متر از بالای کوه به‌روی پله‌های سنگی‌میغلطد وزلال جهان‌بخش خودرا مثل گیسوی‌حوران بهشتی‌چین‌چین وشکن‌شکن بردوش وآغوش‌سنگها میغلطانند ، لذت‌ببرید.

در آبادی‌ماهان پرآبترین وشیرین‌ترین میوه‌های دنیارا نوش جان کنید وازهوائیکه شمیم‌جان بهمراه دارد جان‌خسته‌خودرا تازه‌سازید.

دوفرسخ آنطرف‌تر بسمت«نی‌بند» بازهم یك‌بهشت دیگر، بازهم‌یك باغ دیگر.. ای‌خدا .کاش که بال‌وپری داشتم وشمارا برمیداشتم‌وازتهران بکرمان پروازمیکردم وباهم‌درباغ روح‌افزای«شاهزاده» گردش‌میکردید

تا شما میدیدید که طلعت وجود در عالیترین و عظیم ترین تجلیات خود چه سحر کننده وچه گیج کننده جلوه میکند .

برای شما که باغ شاهزاده را ندیده اید حکایت بهشت شداد افسانه ای بیش نیست .



من «فراری» هستم ودرماهان بدنیا آمده ام ، امادرطهران از دنیا رفتم .

تا خودم را شناختم روحی ناراحت وقلبی بیقرار داشتم .

من خودم را در سن هشت سالگی شناختم ، تازه هشت سالم بود که دیدم «ملیحه» دختر قصاب محله خودمان را دوست دارم .

ملیحه دوسال ازمن کوچکتر بود . یکدختر شش ساله بود که پیراهن چیت گلدار میپوشید دست بدست من میداد وسر بکوه و بیابان میگذاشت .

ملیحه نکو و یك فرشته . چیزی ازماجرای زندگی سرم نمیشد ، معنی زن ومرد وعشق وآرزو را نمیدانستم اما اگریك روز ملیحه را نمیدیدم ، میخواستم بمیرم . ملیحه روح من بود .

طفلك مثل یك بره باختیار من میافتاد ولی بملاحت وحلاوت یك قناری برای من چه چه میزد .

جای من شبها در کنار مادرم بود ومن ازجای شبانه ام ناراحت بودم دلم میخواست دور ودورتر بخوابم تاهرچه دلم میخواهد بیدار بمانم وتا بیدارم بملیحه قشنك خودم فکر کنم .

مادرم اذیتم میکرد . لحظه بلحظه سرش را بلندمیکرد ومیگفت بازهم بیداری ؟

هنوز «کپه» نکردی . آنقدرمیگفت تاآنجا که گریه مرادرمیآورد. بالاخره کارم بدوا ودرمان کشید . پدرم دستم را گرفت وبطبیب نشانم داد و نمیدانست که «طبیب راه نشین دردعشق نشناسد» یادم میآید که هرشب باید دوا بخورم تا بخوابم و باید پیش چشم مادرم این دوا ازحلقم پائین برود تا خاطرش اطمینان بگیرد ودست ازجانم بردارد .

پدر ملیحه یزدی بود . یك چندی در شهر ما قصابی کرد وشایدبازارش خیلی زیاد نگرفت که دیدم بارسفر یزدرا بسته اند وبکاروان پیوسته اند.

درو داع ملیحه گریه فراوان کردم وآنقدر ایستادم که سوارش کردند

وبراه افتادند بازهم گریه کردم آنگار که هرچه داشتم ، ازمن گرفتند. انگار که روحم‌را باخودشان بردند . ملیحه رفت وآرام مرابرد .

پدرم ناگهانی بدردمن پی برد وبجای اینکه دردم را دوا کند ، تا میخوردم کتکم زدو بعد بمادرم گفت :

«پناه برخدا ازاین پسره بدذات» ولی بخدامن بدذات نبودم .

یواش‌یواش جنون من تعدیل‌یافت ویادملیحه ازخاطرم محوشد ، اما چیزیکه بود روح‌من اعتدال طبیعی خودرا ازدست داده بود .

به‌پروانه ای شبیه بودم که «میسوزد ودر پرواز است» اینجا وآنجا عقب غم میگشتم . عقب‌درد میگشتم . دلم‌میخواست تنها باشم وتنها بنشینم وفکر کنم وغصه بخورم .

فکر چه کسی ؟ نمیدانم . چرا غصه بخورم . بازهم نمیدانستم‌غصه‌من چیست اینغم مرموز انیس ومونس من بود .

جای همه روزه من درجوار آرامگاه «شاه نعمت‌الله ولی» بود این مقبره مقدس از روحانی‌ترین مقابر مقدس ایران است . وه‌که چه‌دلگشا ودل‌انگیز است من‌هیچ مقبره از مقابر مقدسی‌را که مملکت ما روح و روحانیت می‌بخشد ، بروح وروحانیت آرامگاه شاه نعمت‌الله ولی ندیده‌ام .

دیگر یك‌پسر بزرك وتقریباً یك‌مرد حسابی شده بودم ، اما کسی را دوست نمیداشتم تا بخاطر وی غصه‌دار ودلتنك باشم وازغم وی بمزارشاه‌نعمت‌الله ولی پناه ببرم .

پدر ومادرم از من خرسند بودند . من در عین آشفتگی درونی ، خودم‌را همیشه گرم ومهربان نشان میدادم‌تا کسی ازمن‌نرنجد و تا کسی به‌رنجش من پی‌نبرد .

من غم خودم‌را دوست میداشتم وحسودیم میشد که کسی حتی‌مادرم‌در غم من شرکت کند . من‌اینقدر حسود بودم دل من وغم من ، بکسی چه ، چرا مردم بدانند که من غصه دارم تا بخاطرمن غصه بخورند وتابخاطر این غصه مسخره‌ام کنند .

درمیان دختران ماهان چه چادر بسرها وچه بی‌چادرها با هیچکدام خو نگرفته بودم ونمیخواستم‌با کسی خو بگیرم . مثل اینکه‌من‌ازروز نخست فراری بودم وخودم نمیدانستم وحالامیدانم که همیشه فراریم .

یکی دوبار مادرم نام دختردائی مرا که دختر سیاه چشم و ابرو و سیاه چرده‌ای بود بچشم و گوشم کشید، اما این نام درقلبم فرو نرفت. گفتم مادرجان من برای ادامه تحصیلاتم بکرمان خواهم رفت.

یك بیگانه

پدرم ناخوش بود. مادرم بستر بیمار را بمن نشان داد و گفت بازهم میخواهی مارا ترك کنی؟

این حرف قلب‌مرا فشرد ولی ازدست‌من چه برمی آمد؟

من‌چکار میتوانستم بکنم یك پسر ۱۶-۱۷ ساله که جامه‌دان سفرش رابسته و میخواهدبخاطر ادامه تحصیلاتش ماهان‌زیبا راترك بگوید بچه‌درد پدر بیمارو مادر بینوایش خواهدخورد؟

معهذا جامه‌دانم را باز کردم:

- مادرجان. تاهروقت بخواهید باشما خواهم‌بود.

پدرم که هنوز چشم بینا و گوش شنوا داشت مرا درکنار بالین خود نشانید و بامن حرف‌زد.

پدرم گفت که من بیش ازچند روزمهمان این دنیا نیستم من میمیرم و این‌دوسه تاموجود دست وپاشکسته رابتووترا بخدا می‌سپارم..»

پدرم آه عمیقی کشید:

- ماندن تودرماهان دردکسی رادوا نمیکند. دستهای ضعیف توهم یارا ندارند که بامرك جنك کنند، توبااین پنجه‌های ناتوان نمیتوانی دامنم رابگیری وازسفر ابدی بازم‌داری. تازود است بدنبال تحصیل علم و کسب نان بشتاب امافراموش نکن که مسئولیت زندگی مادرت بعهدهٔ تست.

گره اندوه گلوی مرافشرد. گفتم‌بابا ... وخاموش شدم. دیدم این بغمه که راه نفس مرابسته مهلت حرف‌زدن بمن‌نمیدهد. خواستم بگویم‌بابا برمن رحم کن ومراتنها نگذار .. ولی‌افسوس که لال‌شده بودم.

مادرم نگاهی ازپشت اشکها بمن انداخت. این‌نگاه ساده مالامال ازالتماس والتجا بودیعنی پس این‌چند روزرا پیش‌ماباش چندروزدیگرهم صبر کردم تایك‌روز که بهنگام غروب چشمان‌خسته پدرم‌برای‌همیشه ازدیدار ما بسته‌شد... برخاك‌پدراشك فراوان ریختم.

مادرم اصرار میورزید که نگاهم‌بدارد ودختردائی سیاه چشم وسیاه چردهٔ مراعروس کند وبخانه بیاورد وکاروکسب پدرم رابمن واگذار کند،

اما برای من این پیشنهاد مقبول نبود .

برای من مقدور نبود که بزندگی آرام پدرم قناعت کنم ودر همین ماهان... در این ماهان که یواش یواش دارد خراب میشود تا آخر عمر بمانم.

وصیت پدرم را بخاطرش آوردم و خواه و ناخواه از آغوشش بدر آمدم .

کرمان کرمانیها باماهان ماخیلی فرق داشت والبته بمن مربوط نبود ولی یك فرق ناراحت کننده در این میان بود که مراتوی این شهر بزرك تنها وبی کس گذاشته بود برای شما از هیئت اجتماعی کرمان چند کلمه تعریف کرده‌ام وحالا تکرار میکنم که در آنجا من میان دو طبقه پولدار و بی پول ، ثروتمند ومستمند حیران بودم .

هیچکدام مرا ببازی نمیگرفتند . نه پدرم مثل میلیونرهای کرمان مکتب وثروت داشت که من سرم را بسر اربابها بزنم وآنقدر بی‌چیز وناتوان هم نبودم که بتوانم باکارگران مسلول و مفلوك گرسنه و برهنه کارخانه‌ها بجوشم، میان شمال وجنوب شهر تفاوت از زمین تا آسمان بود بالاخره اینجا وآنجا گشتی زدم ودم دروازه ناصری دریك خانواده فارسی که تازگی از «فسا» بد انجا آمده بودند «پانسیون» شدم.

هدف من در این شهر تحصیل بود . منهم بنا بوصیتی که از پدرم داشتم شب وروز بکار درس ومدرسه‌ام میپرداختم وازآنجا که تنها بودم و با کسی آشنائی نداشتم کسی هم بامن کاری نداشت بیشتر به کاروبارم میپرداختم.

این جریان تادوسه‌ماه آرام وبی سروصدا گذشت وطی این مدت مادرم تشویقم میکرد .

برای من پول میفرستاد ولی ناگهان حادثه‌ای درماهان بوجود آمد که ناگزیر دست از تحصیلم کشیدم وبخانه‌ام برگشتم این حادثه را کریم آقا نامی که شریك پدرم بود درآورده بود .

کریم آقا بنای بدجنسی را گذاشت ونسبت بحق مشروع مادست تعدی دراز کرد.

اگرچه سرمن سرپرشوری نبود تابازگشت من بماهان شور وشری به‌راه بیندازد، ولی هرچه بود تاحدی بآرامش اوضاع کمك کرده‌بود، مگر من مرد نبودم ؟



من ازتعریف این نکته‌های کوچك میخواهم‌سایه روشن زندگی کسی رانشان بدهم که تقریبا از کودکی میان‌مشت حوادث افتاده بودواین مشت هم‌گاه وبیگاه فشارش‌میداد اماخیلی زیادهم خورده کننده نبود.

دیدار مادرهم‌علیرغم‌روح‌فراری من‌چنان مجذوبم کرده بود که‌دیگر نمیخواستم بکرمان بر گردم . یادتنهائی و بیکسی‌من درآنشهر شلوغ‌رنجم میداد • بروم چکار کنم . بخاطر چه کسی در آنجا بسر ببرم « دیگر بچه امید درآن شهر توان‌بود ماهان نیمه‌خراب من‌اگر هیچ نداشته باشد مادرم را بدامن داردو دیدم یواش یواش‌دارم دختر دائی خودم را هم می‌پسندم•

امامادرم گفت نه، بدم‌نمیآید که زری‌را برای‌تو نامزد کنم.

این‌فکری بود که خودم داشتم ولی درشرایط کنونی‌نمی گذارم‌بدست وپای تو بندو کمند بیندازم و نمی گذارم نفله‌وبی‌سواد باربیائی.

پسرم،هرچه زودتر آمادهٔ‌سفر کرمان‌باش و بدرس‌ومدرسه خودبیندیش رضای‌من دراینست .

بهانه‌آوردم این‌دست و آندست کردم گفتم که دیگر زمستان بسر رسید وبهار آمد ومدرسه بمن راه‌نمیدهد وبالاخره‌کاری کردم که چند سال هم درماهان بسر بردم .

«زری» رابرای‌من‌نامزد کردند مادرم‌بانگشت برادرزادهٔ خودحلقه طلا کرد ومنهم بامیدوآرزوی فراوان این‌تقدیر مبارك راپذیرفتم.

بااینکه مادر من زن تحصیل کرده‌ای نبود و بیش از خواندن قرآن سوادنداشت، نمیدانم چه‌تب‌وتابی بخاطر تحصیلاتم نشان میداد ، چه فشارها میآورد که دوباره مرا بدنبال تحصیل بفرستد و جداً عروسی مرا بعقب می‌انداخت .

دید هرچه خودش فشارمیآورد نتیجه‌بخش نیست «زری» رابجان‌من انداخت‌البته اززری بیشتر گوش‌میکردم زیرا بیشتر دوستش‌داشتم‌یااز رویش بیشتر خجالت میکشیدم.

زری بمن گفت که عروسی‌ما تاپایان تحصیلات تو در کرمان و تهران بعقب خواهد افتاد .

زری‌گفت درست است که من از کلاس ششم ابتدائی پایم را بیالاتر نگذاشته‌ام ولی‌دلم میخواهد شوهرم تحصیل کرده باشد تاتو تحصیلات‌خو د

راپایان‌نرسانی وصال‌ما محال است.

دست هم گرفته ازماهان بیرونم کردند دوباره بمدرسه برگشتم ولی گفته‌شد که دیگرسن شما ازحدود متوسطه گذشته ویك‌پسر بیست‌وچندساله رانمی‌توانیم پهلوی پسران پانزده‌شانزده‌ساله مردم‌بنشانیم،خودم هم‌خجالت میکشیدم که با این ریخت وهیکل بروم وروی نیمکت بچه‌های سال اول «دبیرستان‌پهلوی» بنشینم.

ازترس ملامت وشماتت این‌جریانرا برای‌مادرم ننوشتم . بسراغ کار رفتم وتوی دفتریك کارخانه‌قالی‌بافی کاری گرفتم .

شبها درس میخواندام وروزها کارمیکردم وبدین ترتیب سرگرم کار وزندگی شده‌بودم و در عین حال تنها بودم، زیرا هیچ کس مرا ببازی نمی‌گرفت

گردشگاه عمومی کرمانی‌ها «سرآسیاب» است.

میان این «سرآسیاب» و« شهر » بیش و کم هشت کیلومتر فاصله است. تك وتنها بگردش میرفتم. این گردش تنهاواداررم کرده بود که باخودم حرف بزنم. آخر تنهائی بلای‌عظیمی است. ازتنهائی بخدا پناه ببرید که‌سرآدم خیلی بلا درمیآورد. باخودم رفیق‌شده بودم. باخودم حرف‌میزدم. کاری‌بکارآینده نداشتم فقط‌بگذشته فکرمیکردم .

آنوقتها که باملیحه درصحرا و کوه می‌گشتم وآنوقت‌ها که خودم‌با تن‌تنها درپناه مزارشاه نعمت‌الله می‌نشستم.

مزارشاه نعمت‌الله ولی راجوری ساخته‌اند که آدم رادر تماشای خود گیج‌میکند . من‌دم این‌درمی‌نشستم وازفاصله سه‌تا اطاق درآنطرف راکه بخیابان بازمیشد تماشامیکردم. شمارابخدا اگرگذارتان بآنجاافتادهمین کاررا بکنید ببینید حیرت‌انگیز نیست؟

درست خودتانرا دردنیائی می‌بینید که ازفاصله یك‌تونل‌تاریك دنیای دیگریرا تماشا میکنید .

بخیال‌شما این‌تونل میان این‌جهان وآنجهان بصورت برزخ مخوفی جلوه‌گر می‌شود که درعین‌حال کیف هم‌دارد .

من‌دم این‌تونل می‌نشستم وبیا وبرو وخنده وشوخی وگریه وزاری مردها وزنها بزرگها و کوچکهای‌آندست تونل را نگاه میکردم برایشان شعرمیساختم وبخاطرشان‌آواز میخواندم.

شعر من و آواز من مال این دنیا نبود که جلوی کسی گذشته شود یا بگوش کسی برسد. من در این دنیا بخاطر مردم آن دنیا قول و غزل میسرودم.

خاطرات روزگار ماهان درشهر بیگانه گداز کرمان بمغز من بر گشت گنتم چه میشود اگر بازهم بشعر و آواز بپردازم.

چه تفاوت دارد. در آنجا اگر میان من و مردم یك تونل سیاه فاصله بود در اینجا یك پرده سفید آویخته است. پرده، پرده است. خواه سیاه و خواه سفید مانع هرچه باشد مانع است. در اینجا هم از مردم دورم وچه خوبست با مردم اینجا هم دورا دور صحبت کنم. یك تکه مداد و چند صفحه کاغذ برمیداشتم و راه سر آسیاب را باپای پیاده به پیش میگرفتم.

اتومبیل‌ها پشت سرهم از منطقه اعیانی کرمان می‌آمدند و میرفتند این خانم‌های شیك و این دخترهای زیبا ازحدود «باغ نشاط» باینجا میآیند «باغ نشاط» کرمان بهشت روی‌زمین‌است که هرچه دارد مال‌دارد وجمال دارد.

باغ نشاط کرمان یك پارچه نشاط است. این اتومبیل هـای مجلل دختران ارباب ها را باینجا میآورد، ومن اینرا میدانستم ولـی مرا به اربابها چکار؟ حتی هوس نمیکردم که بار باب زاده‌ها نگاه کنم. من یواش یواش زمزمه میکردم ودرهر چندلحظه یك جمله روی کاغذ یادداشت میکردم برای کی آواز میخواندم؟ برای خودم بخاطرچه کسی شعر و غزل میسرودم؟ بازهم بخاطر خودم و بخاطر دلم. مگر آدم هنررا نمی‌تواند بخاطر هنر دوست داشته باشد.

ناگهان سرم‌را بلند کردم ودیدم پنج تادختر از دختران باغ نشاط پشت سرم درسایه آن‌درخت پربار وبرك صف کشیده‌اند. با بی‌دست وپائی صدایم‌را خوردم ویادداشتم را بهم پیچیدم.

رنگم مثل آتش سرخ شد: اوقاتم را تلخ کرده بودند. چه‌معنی‌دارد که بیایند وپشت سرآدم بایستند ودزدانه بدسقم نگاه کنند. شلیك خنده دخترها سرآسیاب را لرزانید قهقه‌زنان‌وخنده کنان ازمن دورشدند وآن یکی بلندتر میخندید و بیشتر خم‌وراست میشد دومرتبه بعقب بر گشت وبمن نگاه کرد. نگاهش هم میخندید امابرای مرتبه سوم دیگرنخندید. خیره‌تر وعمیق‌تر بمن چشم دوخت وآرام‌آرام مثل‌سایه درچشم اندازم‌محو

شد . این دختر کی بود ؟ بامن چکارداشت .؟ ایندختر بیگانه چرا درچشم من نگاه آشنا دوخت وچرا باجان من سر آشنائی گرفت ؟ این بیگانه چه کسی بود؟

من آرزو نیستم

خواه بیگانه وخواه آشنا هرچه بود برای خاطر بیقرار من مایه قراری بود . انگار که بخاطر دیدار او تا کنون زنده بودم .

شبح این دختر بلندبالا درابهام سایه‌های دور دست ناپدید شد ولی سایه‌ای ازقامت وهیکل وخنده ونگاهش درپرده قلبم بجاماند ومن دور از خودش میتوانستم این سایه مبهم را تماشا کنم مثلا میتوانستم خودش را توی قلبم ببینم .

اسمش را آرزو گذاشتم و گفتم « ای آرزوی من » وآنوقت بخودم ودیوانگیم خندیدم . دختران باغ نشاط مسخره ام کرده بودند البته حق داشتند بیایند وپشت سر یك پسر بی سروپای ماهانی صف بزنند وبدستش نگاه بکنند وبزمزمه اش گوش بدهند وبعد قه قه خنده را سر بدهند وپری وار در لابلای درختها پنهان شوند ولی من چرا دارم بااین سادگی « دل بجگر گوشه مردم ؟ میدهم من چرا دارم این بیگانه مست ومقبول رادوست میدارم این « این » که بامن آشنا نیست ؟

چرا باید دردلم جا کند وچرا بریشه جانم بیاویزد مگرنه خاطرخیال پرور من خرسند بود .

دل من میخواست که غم داشته باشد ومن بی بهانه‌ای میگشتم که غصه بخورم چه غم ازاین عزیزتر ؟ کدام بهانه ازبهانه من غصه انگیزتر! در راه عشق هرچه مانع وماجری بیشتر باشد عشق را قویتر وبزرگتر و لذت بخش تر از آب درمیآورد وزندگانی ما درگرو عشق‌های ممنوع و محروم ماست .

میان من واین آرزو که ازقلب من بچشم من آمدوازچشم من بدامنم افتاد وبعد خندید وبعد نگاه کرد وآنوقت ناپدید شد هزار دریا وهزار صحرا فاصله بود امادلتنگ نبودم ، شاید خوشحال وخرسند هم بودم یکبار دیگر بخود جرأتی دادم و کمی بلندتر گفتم : « ای آرزوی من » خواستم بجنون خودم بخندم امادیگر خنده ام نگرفت . مثل اینکه ازدریای قلب من شبح اوسر بیرون آورد و گفت نترس من آرزوی توهستم وتوهم به آرزو خواهی رسید نترس ای کودك بینوا نترس .

دوباره گفت غصه نخور اگر درراه این آرزو رنج دیدی ازمن نرنج اگر ازتو دور مانده‌ام بخاطرم گریه نکن اگر آزارت دادم مرا ببخش و بامن دل آزار بساز . این «او» نبود که حرف میزد این خودم بودم که عوض او بحرفهای خودم جواب میدادم ولی چه جوابهای تسلابخشی بود . جوابهای من دلبخواه خودم بود .

در آن شب خواب ازچشمانم رم کرده بود وراستش هم اینست که من خودم ازخواب رمیده بودم و نمیخواستم بخوابم .

مطمئن بودم که این دختر بلندبالا ازظلمت شب فرصت خواهد گرفت وبارؤیای من خواهد درآمیخت ودرعالم خواب محرم‌تر ومهربانتر با من حرف خواهد زد اما دوست نداشتم که خواب ببینم و گول بخورم ، من میخواستم خودش‌را ببینم ، باهمین چشمهای بازو بیدار محو تماشای او باشم من ازفریب میترسم .

شب من ببیداری گذشت ولی اگر بیداری داشت ، بیقراری نداشت .

آرام وآسوده روی تختخوابم افتادم وتاسپیده‌دم باوفکر کردم مغزم ازفکراو لبریز بود

از او جزموج خنده وجز نگاه طوفانی خاطره‌ای نداشتم ، خدایا پیراهنش‌را هم ازلای روپوش مدرسه‌اش دیده‌بودم پیراهنش همرنك گلهای اردیبهشت‌ماه بود . پیراهنش ازخون خوش‌رنك‌تر وازاشك روشن‌تر بود

پس میتوانستم سپیدی گردن وگریبان اورا باسرخی پیراهنش بدلخواه خودم بیامیزم ودراین آمیزش رنك بدیع امیدرا ببینم .

آنکس که زخم‌خورده کجاست تابیاید وبنشیند وبا من حرف بزند تامن ماجرای خودم‌را برایش تعریف کنم .

ماجرای من ماجرای کسی بود که زخم‌خورده بود وامازخمش هنوز گرم بود.

تازخم تن شما دور از جان شما گرم است نه تنها درد ندارد ، بلکه سوزش «قلقلك» آمیزی دارد که بی‌لطف هم نیست ولی دل‌شما اززخمهای یخ کرده چه‌خبر دارد .

این منم که دیگر زخم قلب من یخ کرده وبدرد آمده ودادوفریادم‌را بفلك میرساند ، شما ازحال من چه‌خبر دارید ؟

ازپرستار مهربانم که پیرزنی فارسی بود پرسیدم این شهر چند تا

مدرسه دارد ، مدرسه‌های دخترانه کرمان چندتاست .
«بی‌بی» نسائی بود ، فارسی بود ومهربان ودلنواز بود. توی‌خنده مهرآمیزی گفت پسرم چه میدانم .
من که بامدرسه ودختران‌مدرسه کاری ندارم‌امایك‌مدرسه را میشناسم که اسمش پانزدهم دی است . گفتم نه بی‌بی‌جان ، هفدهم دی .
ـ ای‌رویم سیاه . راست گفتی میان پانزده وهمده بیش از دو روز فاصله نیست ، نه ؟
هردو خندیدیم . عصر آن‌روز ازکارخانه اجازه گرفتم ودستی بسر وپزم کشیدم ودم دبیرستان هفده دی‌تکیه بدیواردادم وایستادم . مثل‌دیوانه ها پشتم را بدیوار دادم ودرموج هیاهوی صدها دختر کیف بدست‌و کتاب بدست غرق شدم :
نگاه من مثل زنبوری که بال‌میزند وپرمیزند عقب حبه‌قندیاشهدگل ازلابلای گلهـا و گیاههامیگذرد درمیـان دختران مردم‌میگشت ومیخواست حبه قند وشاخه گل خودرا پیدا کند امااقسوس . افسوس که آرزوی من آرزو بود . خشك شدم وسرد شدم ونومید ودلتنك مدرسه‌هفده دی‌راترك گفتم ووقتی بکارخانه برگشتم دیدم‌کارگرها چشم براه من ایستاده اند تا بحسابشان برسند وحقشان‌رابگیرند .
ای دادو بیداد پس آنکس که باید بحساب من‌میرسید وحق‌مرامیداد؟ کو پس آرزوی من کجاست ؟
دوساعت بخدادوساعت‌تمام‌دم خیابان ایستادم ورنج‌توهین‌واستهزای دختران مردم‌را برجانم هموار کردم وبدشنیدم‌وبیراه شنیدم وبالاخره‌امید دل خودرا ندیدم وبالاخره آرزوی خودم را نیافتم. حالا دست‌ودل‌درستی ندارم که به ق وحساب کارگران این‌کارخانه رسیدگی کنم . جمال دوست من وهمکار من بود خواهش کردم که یك امروز بجای من بایستد وجواب کارگران را بدهد زیرا نه‌هوش‌ونه‌حواس هیچکدام‌راندارم ویارای‌حرف زدن وحرف‌شنیدن درسروکله‌ام نیست .
آن روز هم گذشت وفردا رسید وفردا وفردا وفردا های دیگر هم آمدند ورفتند وجمعه‌های سرآسیاب هم درظلمت حرمان من برگذارشدند ومن همچنان بدختری که میخندید ودرجزر ومد خنده‌های خود خم‌وراست

میشد و دامن پیراهن گلرنگش از گوشه روپوش ورکی وی گاهی پیدا وگاهی پنهان میشده فکر میکردم .
فکر و هی فکر وهی فکر ، این مغز من میخواست پریشان شود، این قلب من داشت سر از گریبان من بدر می کشید و رو بدشت و بیابان می گذاشت .
آخ ای آرزوی من وای آرزو ... تو اگر آرزو نبودی آخر یك لحظه از قلب من بآغوش من می‌افتادی ، آخر یکدم ترا ای شبح خیال انگیز به ورت یك بت پرستیدنی میدیدم و سر بپای تو می گذاشتم و بی پرده و بی پروا در برابر جلال و جمال تو گردن عبادت خم میکردم .
بازهم در گردشگاه قشنگ «زریسف» زیر آن درخت نشسته بودم و با او و باخدای او حرف میزدم دفتر یادداشتم از روی زانویم بزمین غلطیده بود و این مداد کوچولو را هم لای انگشتانم میفشردم .
داشتم برای او و بیاد او قطعه‌ای می‌سرودم ولی «او» کجاست ؟ من که او را ندیده‌ام از او چه بگویم . من از دلبر بینام و نشانم چه حکایت و شکایت کنم نوشته بودم : «ای آرزوی من ای ...»
این مصراع ناتمام مانده بود .
ناگهان از بالای سرم آوای روح انگیزی بگوشم رسید . دختری آهسته گفت : «من که آرزو نیستم اسم من آرزو نیست ! اسم من «یگانه» است هرچه خون داشتم همه بقلبم ریخت . در سینه ام دریائی از خون بموج افتاد . دستم لرزید مداد کوچولو از لای انگشتانم روی دفتر یادداشت افتاد یارا ندارم که سرم را برگردانم دوباره گفت :
- آرزو ، اینهم بداسمی نیست . بعد از اسم خودم این اسم را از هر اسمی بیشتر می‌پسندم . اما من یگانه هستم ، اسم من یگانه است ، یگانه ، یگانه .
سعی کردم برگردم و این یگانه را به بینم ، دیدم خودش از پهلوی من پیچید جلوی پای من خم شد و دفتر شعر و مداد آبی رنگم را از روی زمین برداشت . او خودش است ؟ پس تا کنون او کجا بود .
لبخندی زد و گفت خودم درستش میکنم و بعد نوشت :
« ای آرزوی من ، ای یگانه»
تازه بزبان آمدم :
- کجا بودی ای عزیز من . ای شعر من ، ای خیال من ، ای همه کس

وهمه چیز من کجا بودی ؟ .

بی‌صدا دست مرا گرفت وباهم اززیردرخت بسراشیبی‌دره مانندیکه پرازگل وگیاه بود سرازیرشدیم . تقریبا مرا بدنبال خودش می کشید .

خیلی یواش گفت که ببین چکاردارم می کنم ؛ رفتم فریادبزنم که ای روح من ، نمیدانی که برمن چه گذشت وبروزگارمن چه‌آمد ، اما انگشت ازبلورشفاف ترش‌را روی لبهایش گذاشت :

- هیچی نگو .

وآن وقت روی تخته سنگی که درپناه چند تا درخت پرشاخ وبرك بصورت تختی‌افسانه‌ای قرارگرفته بودنشست وبمن گفت بنشین .

لحن یگانه نسبت بمن‌لحن کسی بود که سالها بامن بیگانه آشناست محرم ومهربان ، گرم وگیرا .. یگانه دستم‌را میان انگشتان ظریفش‌فشرد وبعد گفت . ای فراری من‌بگوبه بینم در کجامنزل داری چکارمیکنی ، مثل اینکه کرمانی‌هستی ، اینطور نیست ؟

ای فراری ، ای ناقلا ، من‌لال بودم ، نمیدانستم چه بگویم . بیش‌از همه‌چیزمات ومبهوت‌دهانش‌شده بودم . من‌درمیان‌لبهای هوس‌آلوداینمدختر که استادانه به لبهای «ریتاهایورث» صفت تبسم و تکلم میآموخت محو شدد بودم .

من فنای این‌حرفهای پرازشهد وشکربودم که غرق درلبخنداز‌دهان یگانه بجان من میریخت .

خدای من ، بگویم که این‌لبهاچه میکردندمن بگویم این‌زبان چه‌ها میکرد . ؟ یگانه حرف‌های خودش‌را مثل عاشق‌خودش‌چرخ‌میدهد، گردش میدهد ، پرورش میدهد . تربیت میکند و آنوقت بزبان‌میآوردشیوه ایکه ایندختر هنگام‌سخن گفتن بکارمیرود شیوه دیوانه کننده‌ای بود ، اگریگانه دختر نباشد ، اگرزن نباشد اگرقشنك نباشد ، حتی آدم‌هم نباشد ، فقط‌یك صفحه گرامافون باشد وزیرسوزن بچرخدوحرف بزند کافیست آدم‌را دیوانه کند . حرف یگانه ، تن‌صدای یگانه

یگانه دید که من لال مانده ام دید که من‌یارای‌حرف‌زدن‌ندارم‌پشت سرهم صحبت میکرد وهرچه بیشترصحبت میکرد ، بیچاره‌ترم میکرد .

ایخدا ، اگرمن هنری بالاتر ازهنرهای دنیا داشتم و آهنك سحر کننده یگانه را روی این‌صفحه هامیگذاشتم ومیگذاشتم‌آن‌آهنك بگوش

شما برسد بهتر نبود ؟

آن وقت شما هم میدانستید که من چه شنیدم و حالا چه میگویم .

ایندختر با عبارتها و لغتها بازی میکرد . میان حرفهایش را با لطف بدیعی میبرید ، جمله‌هارا بریده بریده ادامیکرد این جمله‌های بریده بقدری شیرین بود و بقدری با این تکه تکه شدن زیبا از آب در میآمد که مرا میکشت و بمن زندگی می بخشید . یگانه با زبان سلیس و سالوسی که دارد و با توانائی و دانائی و تسلط و سیطره‌ای که بر سخنگوئی دارد گاه و بیگاه لغتها را توی دهانش فشار میدهد مثل اینکه اینحرف نیست . این حب نباتست دختر شیرینکاری دارد حب نباتی را در کام جام بخش خود میمکد . یگانه حرفهای لذت بخش خودرا میمکید یگانه حرفهای «دال» و «ت» و «ر» و تقریبا این تیپ حرفهارا میان کام وزبان میفشارد و با این فشردگی ملیح کاری میکند که قلب شما هم درمشتهای ظریفش فشرده میشود .

من مست بودم ، من مست این لب ودهان و آن ادا و گفتار بودم . درست مثل اینکه صفحه‌ایرا زیر سوزن گرامافون میچرخانم و از پیچ وخم‌های ظریف این صفحه بعالی ترین سمفونی های بتهوفن، به فریبنده ترین ترانه‌های طبیعت به ویولون صبا و سنتور حبیب وغزل حافظ گوش میدهم .

این ساز نبود . این آواز نبود . این زمزمه جویباریکه با نوای پرندگان بهاری بیامیزد ودرنی چوپان فروبرود وبرسبزه ها و گیاههای معطر دامنه البرز پخش شود و کنسرت عظیمی بادست هنرمند طبیعت بوجود بیاورد و خودطبیعت را برقص بیندازد نبود . ایندختر هفده ساله‌ای بود که اسمش یگانه بود ودرپناه چندتا درخت سبز وشاداب داشت بامن حرف میزد امامن خیال میکردم که آسمان وزمین وماه وآفتاب وهراختر روشندلی که دراین فضای بی انتها میدرخشد و هر گوهر گرانمایه ایکه در دل کانها و سینه کوهها و اعماق دریاها نهفته است ، بازندگی، باخوشبختی، باکامها و کامرانیهای جهان همه بصورت موجی درآمدند که ازدهان خوش ترکیب ایندختر بگوش من و مغزمن وقلب من میریزند .

من دنیای بزرك را میدیدم که درسروصدای دیوانه کننده جنك ، در غریو تانکهای آلمان و بمب افکنهای آمریکا و آتش‌فشانیهای روسیه یکباره لال شده و کوچك شده ومانندمن بگوشه‌ای خزیده ودارد بحرفهای یگانه گوش میدهد .

گفت که من نمیدانم اسم توچیست ولی خودم اسم ترا « فراری » گذاشته‌ام . من دیوانه‌هارا دوست میدارم وچون دیدم تودیوانه‌ای‌شایدهم ازدیوانه‌های دیگر.. پس تراهم دوست دارم .. چه میدانم . شایدازدیوانه‌های دیگر کمی بیشتردوستت دارم . آنوقت خندید وقه‌قه زد و گفت چرالال شده‌ای توهم حرف بزن .

احساس کردم که شیرینی لب ودهان یگانه وشهدسخنان آبداریگانه کام ودهان مرا مالامال شهد وشکر کرد . دهانم پراز آب شد . من‌که حرفهای مکیده شده یگانه‌را توی‌دهانم می‌مکیدم آب دهانم‌را قورت‌دادم وگفتم‌چه بگویم .

رنگش سرخ شد اماحرف نزد .

چندلحظه صبر کردم و گفتم ای روح من ،آنقدرباوجود عزیزتو که قلبم را لبریز کرده صحبت کردم وآنقدرحکایت‌وشکایت گفتم که دیگربرای تو ایجان شیرین سخن‌تازه‌ای ندارم . شاید بازهم حرف دارم ولی یارای گفتنش درمن نیست .

ـ اوه .. فلسفه بافیهارا کناربگذاریدبرای من‌تعریف کن‌کارت‌چیست بارت چیست ؟

پدر ومادرت کجاهستند ؟آیا درشهر کرمان بتوخوش میگذرد یانه ؟ آیا دوست داری در این شهر بمانی ومرا به بینی یانه ؟ آیا مرا دوست داری یانه ؟

چنان دست وپایم‌راگم کردم که نمیدانستم‌چه جواب بدهم . اسم‌خودم وپدر ومادرم وهر که وهرچه داشتم فراموشم‌شد . فقط یادداشتم که اواسم مرا فراری‌گذاشته وزندگی‌منهم ازامروزشروع شده‌است .

پس ازبیست وچندسال زندگانی‌انگارکه تازه بدنیاآمده و تازه برای من اسم‌گذاری کرده‌اند ، واسم منهم‌فراری است . تابخودم بجنبم‌و حرفم را بخاطر بیاورم ، فریاد دختری دردل درختها پیچید . « یگانه . یگانه» خنده‌ای کرد ومثل اینکه باخودش‌حرف میزندگفت : پروانه‌است پروانه . نکند که مرا ببینند .آنوقت خیلی‌بدخواهدشد .

یگانه‌آهسته ازروی تخته سنگ بپائین پرید وگفت دنبال من‌بیا . و بعدگفت که جمعه دیگر.. وآنوقت این‌شعررا ازدیوان ایرج خواند :

«جمعه دیگرلب این‌سنگ وجو بادمیان من وتورانده وو»

وباروشی قشنگتر ازروش غزال‌های کوهساران ازارتفاع دره بالارفت.
یك نگاه دیگر ویك خنده دیگر.

اینجا بود که بفکر قیافه وقامتش افتادم افسوس خوردم که چرا تماشایش نکردم. چرا چشمانش را، چهره‌اش را، موهای خوش رنك وفراوانش را ندیدم خیلی ناراحت شده بودم ولی دلم خوش بود که این هفت هشت روزهم بسر خواهد رسید ومن یگانه بیمانندم رادوباره زیر این درخت‌ها برروی همین سنك خواهم دید وآن طور که دلم میخواهد تماشایش خواهم کرد.

دوباره بقلبم فرورفتم ویگانه بی همتایم رادر پرده‌های محرمانه قلبم یافتم خنده کردم. گریه کردم . دیوانگی‌ها کردم .

شاداب وسرشار بودم که دیدم این قلب بی خریدار رادر بازار امروز دنیا به‌خریداری مانند یگانه فروختم. مانند یگانه. یگانهٔ بی‌مانند. درعین حال غم‌مرموزی گلویم رافشار میداد.

بازهم ترجیح میدادم غصه بخورم. درست مثل آن بلبل شیدا که« برك گلی خوش رنك درمنقار داشت . ومعهذا «اندرآن برك ونواخوش ناله‌های زارداشت » احساس می کردم که سخت دلتنك ودل آزرده‌ام . هنگامی که خواستم بشهر برگردم یگانه‌را دیدم که توی اتومبیل زیبائی نشسته ودستش رابزیر چانه زده ودارد فکر میکند .

اما جرأت نداشتم بیشتر نگاهش کنم مثل اینکه خودش هم خیلی پرهیز می کرد . اتومبیل‌ها بسمت شهر سرعت گرفتند ولی من و چندکارگر دیگر باید یواش یواش این هفت هشت کیلومتر راه‌را با پای پیاده طی کنیم چکنم مگر نیست که پیاده‌ایم .

فکر اینکه پای پیاده ودست تهی دارم سوزن‌وار بمغزم فرورفت.

تاکنون غم تهیدستی وبینوائی نداشتم هرچه بودم برای خودم بودم ، بفلك هم اعتنا نمیکردم .

بکسی چه اگردراین کرمان بزرك کسی هم پای پیاده وتن خسته دارد اماامروز من غیر ازدیروزمن است.

گفتم یگانه دختراست واز جنس زن است واین حقیقت رااز دیرباز میدانستم که فطرت زن باجمال وتجمل سرشته شده وزن هرچه هست زیبا و زیباپرست است .

ازیگانه خودم اگرزیباها وزیبائی‌ها را دوست داشته باشد باکدام

زبان می‌توانم گله کنم، آیاهوس تجمل‌خواهی برجنس زن‌حلال و بریگانهٔ من حرام است . مگریگانه زن نیست؟

بنابـراین در برابرش چگونه بآفتاب بیفتم ، چه بگویم . چه حیلهٔ بکار ببرم که درخور شأن و شخصیت محبوب من باشد و مرا لایق یگانه جلوه بدهد .

دراین شهر کرمان که میان دوطبقه «اعلی» و «ادنی» میان ثروت مطلق وفقرمطلق دونیمه شده یگانه بامن چه خواهد کرد . این‌دختر باچه معجزه، من‌پیاده پاوتهی‌دست رابه‌سروهمسرش نشان خواهدداد .

ای یگانه . این چه‌کاری بود که تو کردی ای خدای من . این چه غلطی بود که من کردم آیا بهتر نبود که به‌حرف دختر مردم‌گوش ندهم و مثل‌همیشه اخم کنم‌واوهم بخندد ومسخره‌ام کند وراهش رابکشد وبرود‌این بهتر نبود ؟

عواطف عشق

آنشب بمن‌خیلی بدگذشت . برای من این حادثه یك حادثه ساده‌ای نبود . یك‌عشق بی‌ریخت. یك‌عشق نامناسب . یك عشق بدقواره ... خیلی خنده‌آور ومسخره عشق پسر بی‌سروپائی که سروپا برهنه ازماهان بکرمان آمده نسبت بدختری که جوانان سرشناس وثروتمند و متشخص بخاطرش شیدا وآشفته‌اند ترابخدا بی‌قواره نیست؟ درست است . همینطور است.این عشق ترکیب دلپسندی ندارد ولی‌حقیقیت اینست که عشق اگر هم‌آهنك و بقول مردم باقواره باشدعشق نیست . یك معامله عادی ویك حساب‌جاری بیش‌نیست. بدبختانه همان‌عشق نادلپسند عشق‌است. کمی‌فکر کنید.

پسری بیست و پنج شش‌ساله، زیبا ورعنا اسم‌دار و پولدار ، خوش خرج وخوش‌مشرب دختری‌هیجده‌ساله را که مثل‌خودش‌قشنك ونجیب‌پولدار است دوست میدارد دختره هم‌برایش‌غش‌میکند خانواده پسرازاین دوشیزه خوشگل خواستگاری می کنند . خانواده دخترهم با منتهای رضا و رغبت جواب‌قبول میدهند وبعددوتائی‌نامزد میشوند وبعدعروسی میکنند وبعدزاد وولد ونوه‌ونتیجه براه می‌اندازند .

چه خوب وچه متناسب ومناسب وآسوده وآسان‌این‌پسر ودختر، این دو عاشق شیدا ؛ این دو معشوق‌زیبا بهم رسیدند و عمری رابا خوشی و خورسندی سپری ساختند ولی راستش را بخواهید این هرچه بود زندگی

بود نه‌عشق : عشق اینقدرساده وآسوده ، عشق‌نیست .

این ماجرای سروصداداری نبود تا بزندگانی‌آدم سروصدا بدهد • ین آش‌داغی نبود که دهان کسی‌را بسوزاند . این‌هرچه بود عشق‌نبود.

این تناسب وآهنك‌داشت ولی‌عشق درمعنی بحرانی خود آن حادثه است که بی‌تناسب وناهم‌آهنك باشد تادرد وغم وماتم ومصیبت‌داشته‌باشد.

عشق ، عشق مجنون‌است که ازپدرلیلی جواب تلخ بشنود وسربکوه وبیابان بگذارد وشعر وادب بوجود بیاورد . پسره‌را صحرانشین وخانه بدوش بسازد .

دختررا بیمار کند ومسلول کند وناکام وجوانمرك بخاك بسپارد.

عشق رومئو وژولیت عشق‌است که آغشته بخون وآلوده بزهراست این‌حوادث مرك‌انگیز وماجرا جوراعشق‌مینامند وگرنه زن گرفتن‌وشوهر کردن وتولید مثل وتشکیل خانواده که حرف‌تازه ای‌نیست.

من اگر یك پسرخوشگل وخوش هیکل وپولدار وژستیك بودم و پدرم کارخانه قالی‌بافی‌داشت‌ومادرم ملکه «چوپان‌محله» بود که دیگر برای من آرزو وآرمانی نبود .

رك‌وراست‌پدرم پدرش‌را میدیدرمادرم بدیدار مادرش میرفت‌وحرف میزدند وحرف‌میشنیدند وبدنبال چهارتاکلمه‌صحبت ، آهنك مزخرف«ای یار مبارك‌بادا» را برای من‌مینواختند ویکانه‌را باختیارمن میگذاشتند و ماهم زن‌وشوهر میشدیم وزندگی میکردیم .

همین ؟ ایوای‌همین ؟ اینکه مزه‌ای‌ندارد • اینکه‌لطفی ندارد. مزه ولطف در آن‌عشق است که باآه سردواشك گرم وبیداری‌شب وبیقراری روز توأم باشد .

مزه‌را درعشق‌های ممنوع ومحروم گذاشته اند ، آن‌مزارها که بر- بالین خود درفصل بهارلاله داغدار میرویاند وازخاکش‌عطر اشتیاق بر- میخیزد زیارتگاه عشق ومعبد محبت هستند .

بنا براین چه‌غم‌دارم . چه‌ترس دارم بازهم بدیدارش میروم وباز هم میروم وبازهم بدنبالش میدوم وآنقدر رنج‌میبرم تانابود شوم .

در راهش اشك میریزم وبخاطرش‌فریاد میزنم ودرآرزویش‌میمیرم تاهرکس معنی عشق‌را ادراك نکرده ادراك کند - تانام شیدا زدگانی که بواش یواش دارندفراموش‌میشوند از نوزنده گردد وزندگی ازسربگیرند

تا مجنون ورمئودوباره پا بدنیا بگذارند .



«جمعه دیگر لب این‌سنك وجو ، میان من و یگانه من «راندءوو» بوو . روز شمردم وساعت ودقیقه شمردم تاجمعه رسید ومن بدنبال‌قافله‌ی که ازشهر به«زریسف» میرفت افتادم و بلب آن تخته سنك و آن جوی آب رسیدم . نسستم و نوشتم وزمزمه کردم . روزمن‌بشام‌رسید وسپیدهٔ‌امید من ندمید .

همه آمدند ویگانه نیامد ، دختران باغ‌نشاط با چه‌چه و قه‌قه وخنده ونشاط اینطرف‌وآنطرف میدویدند ومن‌درمیان این‌غزالهای رمیده پی‌او میگشتم . ای‌خدا ، پس‌یگانهٔ‌من کو . یگانهٔ‌من کو غزال‌من کو ؟

روشنی روز بتاریکی‌شب گرائید وغوغای «زریسف» خاموش‌شد و چاره ای نداشتم جز آنکه بشهر برگردم . چاره جز نومیدانه بازگشتن و بیغوله تنهائی‌پناه‌بردن‌نبود . پیاده بودم وباید مسافت‌هشت کیلومتر راه‌را پیاده بپیمایم .

درعمر خود پیاده روی ها کردم تا ده کیلومترو‌پانزده و بیست کیلو متر هم پیاده پیمودم وهرگز خسته نشدم اما اکنون احساس می کنم که زانوهایم در زیر تنه‌ام خم میشوند . می‌بینم راه‌نرفته خسته ورنج نکشیده درمانده‌ام .

خدایا ،چه بگویم که‌این‌مسافت کوتاه را با چه رنجی بپایان‌رسانیدم چه بگویم که چقدر خسته و فرسوده شدم .

شبی برمن گذشت که دور ازجان شما حتی بردشمن‌شماهم شبی بدین سیاهی وتباهی‌نگذرد .

من بامید دیدار یگانه روزی‌را بشب سیاه رسانیده‌بودم بامیددیدار یگانه . بامید تماشای موی و روی کسی که هفته بیش یك ساعت‌پهلوی‌من نشست وبامن حرف زد امانتوانستم جلوه وجمالش‌را ببینم .

خودش‌را ندیدم وهوس تماشایش در دل من خون‌شده بود ودلم را خون کرده بود . ابتدا آرزو داشتم که بیاید وپهلوی‌من بنشیند وبرای‌من حرف بزند وبگذارد تادلم‌میخواهد تماشایش کنم ولی‌رفته رفته این آرزو درقلب من‌تعدیل میشد وتخفیف میگرفت و کوچك میشد تا آنجا که دست

آخر گفتم ایخدا دست کم یکبار ازدور ببینمش ، یکبار، فقط یکبار، آنهم ازدور. ولی او کجاست؟ من اگر یگانه رایکبار مثلاازدور هم می‌دیدم میتوانستم تکلیف خودرا بشناسم اماافسوس که چشم من به‌راهش سفید شد .

غصه من تنها غصه بیداری شب نیست غصه بی‌قراری فردا را دارم که ناچارم بااین چشمان گودرفته ومغز درهم فشرده پشت میز بنشینم و بحساب و کتاب پانصد نفر کارگر کارخانه برسم .

همچنان اندوهناك وعمزده پشت میزم نشسته بودم که دیدم سلیمان کوچولو ... این کارگر هفت‌هشت‌ساله ازدر درآمد .

در کارخانه‌های قالی‌بافی کرمان از این کوچولوها هم کار می کنندحتی کوچولوتر هم ، کودکانی که درابتدای زندگی ،مفلوج ومفلوك میمانند و خدا می‌داندیك‌چنین زندگی را باچه کیفیتی بانتها می‌رسانند . سلیمان‌آمد آهسته سلام کرد وجلوی میزمن ایستاد .

میدانستم این‌پسره چی‌میخواهد .مساعده‌میخواهد وجوابش‌هم‌اینست که مساعده نیست

دهانم بازبود که هنوز حرفش درنیامده بگویم نیست.بگویم‌مساعده نمی دهند ، ولی طفلك بجای تمنا و تقاضا پاکت مچاله شده ایرا روی میزم گذاشت.

رنك خون

دستم سوخت . مغزداغ شدم . مثل‌اینکه بسیم‌برق‌داری‌دست‌زده‌ام. جریان سوزان برق‌را دررگهای تنم احساس می کردم .احساس‌می کردم که دارم می‌سوزم . سلیمان لبخند کوچکی زد ورفت . سلیمان خوشدل‌بود که وظیفه خودرا بدلخواه خود پایان داده وامانتی‌را بـه‌امانت‌دار سپرده است . ای‌پسر خوشبخت ، چشمم به‌پشت پاکت افتاد .

براین پاکت مچاله‌شده عنوانی جز « فراری» ندیدم ، نوشته بـود «فراری» وبعد :

«... خیلی رنج بردی ؟ خیلی ؟ میدانم عزیزم ولی مرا ببخش کـه چشمان بیداری کشیده ترا درانتظار خودم آزرده کرده‌ام بنابود که دیروز در کنار آن‌سنك واب آن جو چندلحظه پیش تو باشم ولی مقدرنبود. می- فهمی مقدر نبود ، آیا بتقدیر هم ایمان داری؟

فراری ، باور کن کـه دیروز را تك وتنها در چهار دیوار خانه

بشب رسانیدم جای توخالی بود ، خیلی هم خالی بود . چه‌خوب بود که‌تو بامن باشی .

از کاری که دیروز داشتم نپرس . آخر من خیلی مرموزم ، دوست ندارم که کسی ازکار وبارم سر دز بیاورد ودوست ندارم که فراری من‌خیلی زیاد کنجکاو باشد بنابراین بامن چك‌وچانه نزن وازکاردیروزمن نپرس .

فراری ، این حقیقت‌را باور کن که دوستت دارم . خیلی هم دوستت دارم اما باید «احتیاط» را هم‌من وهم تو پیش از همه چیزدوست بداریم خیلی احتیاط کن . من هم احتیاط می کنم تاببینم درآینده چه پیش خواهد آمد .

« شب آبستن است‌تاچه زاید سحر » ازدوری من‌غصه‌نخور، بخاطر من زیاد فکر نکن ، بیداری نکش وبی‌قراری نکن ،هنوز اول‌عشق‌است من وتو درابتدای این خط بی‌انتها قرار داریم . چه‌میدانم که چه‌خواهدشد تنها خدا میداند وخدا . این سلیمان که نامه مرا برای تو میآوورد پسر خوبیست ، اگر سرش‌را ازدست بدهد سرش را بلب نمیآورد . ازسلیمان مطمئن باش ، هرچه دلت میخواهد بنویس وبده این‌پسره باتربیت وتودار برای من بیاورد .

فراری . امروزروز شنبه است‌تاروز جمعه‌دیگر بگوو بخندوخوشحال باش . روزجمعه بازلب‌همان «سنك وجود با‌میان من‌وتورانده‌وو»اجازه بده بگویم قربانت .»

اگرچه بجای امضا جزچند تانقطه موهوم نقش‌دیگری نگذاشته‌بود ولی پیدا بود که این‌نامه یگانه من است . این نقطه‌های مرموز رمزی از وجود وی بود .

این‌نامه یگانه است . این صفحه را دست ازیاس سپیدتر واز حریر لطیف‌تر یگانه لمس کرده واحساسات آن قلب نازنین‌تر توأم با جوهری همرنك خون براین صفحه نقش بسته است .

این نخستین نامه یگانه است ووی‌سعی کرده که نخستین نامهٔ‌خودرا بارنك خون برای من بنگارد .

هنوز مغزم‌کار می کرد .. نگاهی به دوروبرم‌انداختم تاکسی شاهد جنون من نباشد سرهمکارهای من بحساب و کتاب گرم بود .من سرگرمی بچه‌هارا غنیمت شمردم ونامه مچاله‌شده یگانه‌را بلبانم فشردم .

بوی عطری راکه درآن روز ازگل وگردنش شنیده بودم دوباره شنیدم . این نامه عطری بدلاویزی عطرزلفهای یگانه درمشام جانم‌ریخت این نامه معطر بود .

نامه یگانه رابوسیدم . شمافکر نکنید که آدم‌نامهٔ معشوق خودش‌را فقط بلبش نزدیك میکند وبعدهانشرا باز میکند و میبندد و بقول خودش ماچش می کند، نه، نامه معشوق رااین‌جور نمی‌بوسند، فکر نمیکنند که‌این یك‌تکه‌کاغذ خشك وخالیست . بلکه جوردیگر فکرمیکنند .

نه، این یگانه است، این‌همان دختربالا و بلند وزیبا و رعناست که در «زریسف» باچندتا دختردیگر بازی میکرد وقه‌قه وچه‌چه میکرد وبعد نگاه سحرشده وسحر کننده خود رابجان من‌انداخت وبیچاره‌ام کرد . آن وقت‌آمد وروی‌آن تخته سنك نشست وشعشعه آب روانی که برروی قلوه سنگهای دره میغلطید خیره‌شد وبرای‌من حرف‌زد .

این کاغذ وپاکت نیست، این‌همان لب‌های هوس‌آلود و همان دهان هوس‌انگیز است که برای من‌حرف زد وحرف‌های خودش را بدلخواه من مد داد .

این‌همان لب ودهان است که حرف‌های خودش را مکید و بکام من ریخت ومن‌درعمرم شهدی باین شیرینی وشرابی باین‌تلخی نچشیده بودم . من‌هرگز اینطورمست نشده‌بودم .

پس‌چرا اینکاغذ وپاکت رانبوسم .

چرا براینکاغذ که عطرانگشتان خودرا از دیشب تاحالا بخاطر من نگاهداشته وحالا بنفس آتشین‌من‌سپرده لبانم رانفشارم. چرااین نامه‌رانبوسم چرا این‌نامه رانخورم .

سرهمکاران من باحساب‌و کتاب گرم‌بودومن باالتهاب وجنون‌نامه‌یگانه رابلبانم فشردم .

ای‌خدا، خیال آدمیزاده راببینید چکارمی کند . باور کنید که یگانه‌از قلبم به‌چشمم بالاآمده ودرآنجا بصورت یکقطره اشك ازلای پلکهای من بگونه من‌وبعد بدامنم غلطید. وآنوقت بزرك شد ودرشت شد وآدم‌شد و دخترشد ویگانه‌شد ودست بگردنم کرد ولب برلبم گذاشت .

من‌این‌پاکت مچاله‌شده رابلبانم میفشردم وازاین یك‌تکه‌کاغذچروك خورده نرمی وگرمی وحلاوت ورطوبت لبهای یگانه را احساس‌میکردم . احساس میکردم که لب‌های یگانه درزیر لبهای من می‌جنبند، خدای‌من،این

چه‌جنون بود که ناگهانی بسرم زده‌بود، چه نیروی‌عظیمی بود که خدا بوهم وخیال من‌داده بود تامن بتوانم درآغوش‌خودیگانه بیمانندی بوجودبیاورم ولب برلبش بگذارم.



ای‌شب وروز زندگی برشما خوش‌باد که من درآن شب، شب‌خوشی داشتم .

شب شنبه راه ، فکر راه دور ورنج بسیار تبدار وبیمار پروزرسانیده بودم امامشب من‌شب دیگریست، امشب آن شب است که درآغوش شاهدو شکرم واگر بند ازبندمن سوا کنند غم‌ندارم زیرا می‌بینم که یگانه بعشق من‌اعتراف کرده ومرا بقلب عزیزخود راه‌داده‌است.

« بی‌بی‌فسائی » ازدیوانگی‌من‌نزدیك است‌دیوانه شود، بی‌بی‌میگوید پسرم الهی همیشه خوشدل باشی، اما من میترسم که تو از فرط خوشحالی سکته کنی

- بی‌بی‌جان، غصه‌نخور بگذار ازفرط خوشحالی سکته کنم، بگذار باقلب خورسند وخاطرخرم بمیرم، بگذار تایگانه من بامن مهربان است بمیرم وآنروز رانبینم که یگانه بامن نامهربان باشد دراتاقم را بستم وبار دیگرنامه یگانه راازدل پاکت بیرون کشیدم . دوباره خواندم وسه باره خواندم‌وصدبار این نامه راخواندم تاصدبار یگانه بامن صحبت کند وصحبتهای خودرا باشدومد وشورمستی بجان‌من بریزد .

راستی اگر بگویم من‌بانامهٔ یگانه حرف‌زدم مسخره‌ام میکنید؟ اگر بگویم این‌نامه بامن حرف‌زد باورنمی کنی . تاصبح‌سحر، شبم برازونیازو وگفتگوگذشت ودرنخستین روشنائی روز بخاطر یگانه دست بقلم‌بردم.

«... ای‌عزیزمن ۰ مهلت بده فکر کنم . خودم رابببینم. خودم‌را بشناسم آیازنده‌ام ودراین دنیا بسرمیبرم . یامردم وبآن دنیا رفتم و امروز هرچه می بینم حقایقی ازحیات بشردرماوراء مرگ‌است .

آیا باور کنم که زنده‌ام وبیدارم وتوهم ملکه کرمان ویگانه آفاقی، ودختری هستی که‌حصارقلب مراشکستی وباتاروپود وجود من ورگ‌وریشه هستی‌من پیچیدی؟ آیا اینطور است؟ اینطور است؟ یا اینطور نیست. یامن خوابم ودراعماق خواب نقش دلپسندی از رؤیای جوانی وسایه سعادت را می‌بینم وتنها نقش‌تومایهٔ شیرینی‌خواب وسایهٔ‌تودورنمائی ازسعادت‌مجهول زندگانیست؟

یگانه آیا این راست است که تو دوستم میداری.

این راست است که توای مایه امید من بادست خودداری چراغ امیدم را روشن می کنی.

روح من، راستش را بگو بدانم که تو کجا و من کجا ؟ گرفتم که ای غزال وحشی ازدست ودامن کوه فرار کرده‌ای چه کسی تورا بسوی این خرابه هدایت کرده است. گل من کو؟ سبزه من کو؟ من که سیروصفائی ندارم وغمخانه من که رونقی ندارد تاتو حور بهشتی راه بهشت را گم کنی و پا به بیغوله وحشت افزای من بگذاری،

بامن حرف بزن، بمن راست بگو اگر سر «سر بسر گذاری» داری دست ازسرمن بردار اگرخیال داری که اشکی بخاك بریزد وآهی بدامن آسمان بیفتد، ازاشك من وآه من بپرهیز.

پنجه خود را بخون من رنك نکن که می ترسم رنك خون من باآب «زمزم کوثر» هم ازپنجه های قشنك توسترده نشود. می ترسم که اشك من سیل راه تو وآه من برق خانمان سوزتو گردد. راستش را بگو ای قلب من توباقلب من چکارداری ؟

چه جوئی ازغم وغمخانهٔ من　　　چه خواهی ازدل دیوانهٔ من

دیوانه‌هارا چرا دوست میداری ودرمیان دیوانگان دنیا چه شد که مرا بر گزیده‌ای ؟

یگانه، بتوفکر میکنم، دردریای قلب خودشنا میکنم تا ترا ای گوهر گرانمایه که مایه غم من وسرمایه امیدمنی بچنك بیاورم.

تومثل سراب دربرابرمن میدرخشی ومن بسمت توسر ازپا نشناخته می شتابم.

من سرازپا نشناخته بسمت تومی شتابم ونمیدانم بالاخره اززلال عشق وجوانی توکام تشنهٔ من چه بهره‌ای خواهدبرد آیاتشنه لب در کنارتوخواهم مرد یالب تشنه من ازاین دریای مواج ترخواهدشد ؟ اوه گیرم که آبی وآب زلال هستی، روان وروشن ومتلاطم ومواج، ولی ازکجا معلوم است که من بیماراستسقا نباشم وآب زلال قاتل جان من نباشد.

گفت من لب تشنه‌ام آبم کشد　　　گرچه میدانم که این آهم کشد

معهذا ترامیخواهم، ترادوست میدارم. ترامی پرستم وتوهرچه میخواهی من بدلخواه توتسلیم میشوم. مرا به زاری زاربکش وجان مرادرآتش عذاب بگذار ای یگانه ... ای روح من بازهم بهزریسف خواهم رفت. بازهم این

جمعه وجمعه های دیگر . تاعمردارم وتاهفته های دنیا بروز جمعه منتهی میشوند منچشم براه توخواهم بود . ای همه کس من . فدای تومن

بازهم روزجمعه بودونشسته بودم‌وچشم‌براه بودم که ناگهان‌بازوهای گرم ونرمی ازپشت سربگردنم حلقه‌شد وعطردلاویزی بمشام‌جانم‌ریخت . تارفتم بچرخم پنجه‌هایش بروی چشمانم افتاد .

خنده کنان گفت .

- من کیستم ؟ اگر گفتی ؟ اگر گفتی که من کیستم ؟

رسوائی من .

ماجرای من وعشق من آهسته آهسته سروصدا کرد ولی‌این سروصدا تنها دراتاق کارخودمان بود.

همکارهای من یواش‌یواش به ر از پنهان من پی‌بردند . سربسته از غوغای ضمیرم سردرآوردند‌اما نمیدانستند که این‌آتش‌را چه کسی‌درنهادمن دامن زده است .

مردم خیلی‌بدند . حسودند . تنگ‌چشم و کوتاه‌بین وخودخواهندمردم اینطورند .

همه چیزدارند وبازهم بدنبال چیزی که بالاتر از همه چیزشان است تلاش میکنند ولی‌رضا نمیدهند که دیگری درمیان همه چیزدنیا بیک چیز سرگرم وخوشدل باشد . اینرا نمی‌توانند ببینند .

همه چیزمن همین عشق‌من بود ، همین دختربود که دوستش‌داشتم .

من بجای پول ومال وشهرت ومقام همین‌یگانه را داشتم ودوستانم دامن همت بکمرزدند که تنهاسرمایه امیدم را ازچنگ من‌بدربیاورند . چرا ؟ نمیدانم !

ایکاش گوهرعشق من گوهری بود که اگرازدست من بزمین‌میافتاد بدست دیگران میرسید .

ولی اینطور نبود ، خودشان میدانستند که اینطور نیست خودشان میدانستند که حرمان من مقدمه وصال‌آنها نخواهدبود معهذا سعی و تلاش میکردند که این گوهرازچنگ من بیفتد .

درسعی وتلاش خودهدفی جزبدبختی من نداشتند . فقط میخواستند که بدبختم کنند . اگر بخودشانهم چیزی « نمیماسد » هم نماسد من گیج بودم . دیوانه بودم . نمیدانم چه طرحی ریختند هفته ای دوبار

یعنی روزهای دوشنبه و پنجشنبه سلیمان بسراغ من می آمد و نامه ای می آورد و نامه ای میبرد .

این دوشنبه رسید و سلیمان نیامد . صبر کردم پنجشنبه هم شد و بازهم چشمم براه او خشك و سفید ماند :

خدایا چه شد که دیگر ازمن یاد نمیکند . بیشتر برای یگانه جوش میخوردم ، نکند بوجود عزیزوی زیانی رسیده باشد ، «سلامت همه آفاق در سلامت اوست» نکند که یگانهٔ من بیمار باشد .

غصه دار و اندوهناك نشسته بودم که ناگهان در اتاق ما باز شد و همکاران من باحترام رئیس ازجا بلند شدند ، این آقا رئیس کارخانهٔ ما بود .

رئیس کارخانه ما مردی بلند بالا و چهارشانه بود .

اگرچه تحصیل کرده نبود ، شاید سواد هم نداشت ولی مردمتین و و نجیبی بود .

آمد و دست مرا گرفت و باصدای خشکی گفت .

دنبال من بیا .

بچه ها نگاه کردم و دیدم نیش همه باز است .

خدای من ، مثل اینکه رفقا ازاین ماجری خبر دارند در چشمانشان برق مسرت میدرخشید مثل اینکه کاری را بدلخواه خود انجام داده باشند پیروزمندانه میخندیدند

رئیس کارخانه در اتاق خود را بست و بعد ازمن پرسید .

— شما چندوقت است دراین کارخانه کار میکنید ؟

— یازده ماه و ده روز .

— چقدر حقوق میگیرید ؟

رویهمرفته صد و هشتاد و چهارتومان و ...

حرفم توی دهانم بود که چشمم درمیان مشت رئیس میخ خورد ، حرفم ازیادم رفت . نامهٔ خودم را دردست رئیس کارخانه دیدم . این همان پاکت است که هفته پیش برای یگانه فرستاده بودم .

رئیس با ژست یك کارآگاه زبر دست نگاه خیره ای بمن انداخت و گفت :

— تاکنون در این کارخانه بشما بدهم گذشته ؟

نه آقای رئیس .

رئیس جلو تر آمد و گفت بعقیده شما جزای کسی که نمك بخورد و نمکدان بشکند چیست ؟

عرق سراپایم را خیس کرد :
ـ چه عرض کنم .
نه می‌خواهم مجازات خودتان را خود شما تعیین کنید .
گفتم مگر من چکار کردم که باید مجازات ببینم .
خونسردانه پاکت مرا که توی مشتش صد بارمچاله‌شده بودباز کرد و جلوی چشم من گرفت :
مگر این خط شما نیست ؟
سری تکاندادم و آهسته گفتم :
ـ خط خودم است .
ـ شما با ایندختره در کجا آشنا شده اید ؟
در زریسف آقای رئیس
و بعدبا عجله گفتم من‌فقطاین خانم را در آنجا دیدم ولی‌با او آشنائی ندارم .
مثلا اینکه بمن‌الهام کرده اند ، این‌حرف‌مانندمرغ گرفتاری که‌اگر پرش ندهند در کنج قفس خواهدمردعلی رغم فکر من ولی بصلاح من از دهانم پرید .
چطور ؟ چطور ؟ من نمیفهمم دختره را دیده‌اید ولی با او آشنائی ندادید ! من معنی حرف شمارا نمی‌فهمم .
من این دوشیزه را در گردشگاه دیده ام و ..
و بی آشنائی و عشق و دوستی برایش این « شرح کشاف » ر نوشته اید ؟
ـ آقای رئیس . البته من ایندختر را خیلی‌دوست‌دا م‌ولی‌او دوستم ندارد و روحش هم ازعشق من‌بیخبر است آقای‌رئیس باور کنید که دختره بیگناه است .
راستش را بگو بدذات .
راستش همین است آقای رئیس .
ای‌دروغگو . این محال‌است که‌آدم‌برای یك دختر بیگانه اینطور قلمفرسائی بکندو برایش آسمان و ریسمان ببافد . بگو ببینم نامه‌هایش‌را چکار کردی ؟ راستش‌را بگو و گرنه .
گفتم آقای رئیس من بدختر مردم بیهوده تهمت نمیزنم ، از کاری که

نکرده از گناهی که دختر مردم ...

– خفه شو اینقدر دختر مردم · دختر مردم،درنیار . این نطفه حرام دختر خودم است · بلائی بروزگارش خواهم آورد که،روز روشن ستاره بشمارد .

رئیس بقول خود از حقیقتی پرده برداشت تازبان‌مراباز کند اما من خدارا شکر کردم که حقیقت را بروز ندادم .

ای خدا ؛ چه خوب شد که راستش را نگفتم وگرنه؛ آبروی محبوب من میریخت .

دیگر هرچه فشارمی‌آوردوهرچه اصرار می کرد؛پرده ازرازمحبوبم بر نداشتم .

بد وبیراه شنیدم و کتك هم خوردم ولی بروز ندادم که،یگانه‌هم‌مرا دوست میدارد . اول وآخرحرف من‌این بود که دختر بیگناه‌است .گفتم این‌نامه‌ها را خودم مینوشتم‌و راست ودروغ سر هم می کردم ، یگانه گناه ندارد یگانه معصوم است .

رئیس کارخانه ماکه پدر محبوب من بود از کارخانه بیرونم کرد ، باز هم راضی نشد تهدیدم کردکه اگر طی یکهفته کرمان را ترك نگویم ، چنین و چنان‌بروزم بیاورد . از کارخانه بخانه خراب خود برگشتم،خدایا چکار کنم . بچه کسی رو بیاورم ، چه کنم که بگذارد در این کرمان‌بمانم و در شهریکه شهر یگانه من است بسر برم . دوروز دیگر (جمال) همان جمال که روزی دوست صمیمی من بودبخانه‌ما آمدوبمن گفت اگر هر چه زودتر بماهان برنگردی از اینجا یکراست بزندان خواهی‌رفت؛ دیگر خدا می داند که چه وقت‌ازآن سیاه چال در بیائی تا زود است فرار کن‌وبعد لبخندی زد و گفت‌ای فراری‌اگر چه‌من هم‌دیگرامیدی‌بدیداریگانه نداشتم ولی میخواستم‌بدانم براو چه گذشته و چشمان قشنگ اودراین‌ماجراچه‌دیده است افسوس که دیگرمقدور نبود .

بالاخره فشاررئیس؛کارخانه که‌مردی پولدارو بانفوذ ومتشخص‌بود ، مرا خواه نا خواه از کرمان بیرون کرد .

هرگز تلخی وسیاهی آنروز ر که از کرمان بیرون‌میرفتم‌درعمرم فراموش نخواهم کرد .

مادرم با جریان زندگی‌من آشنا نبود نه مادرم‌ونه‌نامزدم هیچکدام

نمیدانستند که من چکار میکنم . شب وروز من در شهر کرمان با چه کیفیتی بسر میرسد .

فکر میکردند که دارم تحصیل میکنم . آخر خودم برایشان اینطور نوشته بودم . ای خدا! حالا چه بگویم بگویم آمده‌ام که چکار کنم . بگویم تا کنون در کرمان چه میکردم . دوروبر مرا گرفتند وهر کسی ازمن چیزی میپرسید البته من هم با خنده وخوشحالی جوابشانرا میدادم ولی خدا میدانست که چه غوغائی در دل دارم .

بمادرم گفته بودم که بیش از یکهفته تعطیل ندارم و این هفته هم دارد بسر می آید .

من که جرأت ندارم بکرمان بر گردم پس کجا بروم ؟ رو بکدام شهر ودیار بیاورم اگرچه کودك نبودم بیست وپنج سال از سنم می گذشت ولی بسیار کودکانه فکر میکردم .

تا آنشب که باید فردا ماهان را ترك کنم نمیدانستم تکلیف من چیست ناگهان تصمیم گرفتم که ازماهان یکراست بتهران سفر کنم، سرم بتقدیر خدا هرچه باداباد . بروم ودر تهران گم و گور شوم .

نیمه شب بسراغ زر و زیور مادرم رفتم واین چند تا تکه طلارا که مادرم ازمادر خودش بیادگار داشت وبقول خودش میخواست بعروس خود ببخشد ، برداشتم و سحر هنگام مادرم را بوسیدم و بروی «زری» دختر دائی خودم خندیدم وعده دادم که برای تابستان از کرمان باز خواهم گشت و بدیدارشان خواهم رسید ، نزدیك ظهر بکرمان رسیدم .

باید یکشب ویك روز در کرمان بمانم تا بدنبال قافله تهران بیفتم آن شبانه روز را در گاراژ ماندم ، اساسا از در گاراژ پا بیرون نگذاشتم مبادا مرا ببینندو برانندم ببرند ، زندان بجهنم ، میترسیدم یگانه برسر زبان مردم بیفتد و آبرویش بریزد .

این یگانه بود

شب هنگام کرمان را ترك گفتم . اگرچه شب بود ولی شبی روشن تر از روز بود . مهتاب تیر ماه درودشت کرمان رادرسیم وسیماب فروبرده بود سیل سیل نور ازچشمه ماه به صحرا ها و کویر ها فرو میریخت گیاهها سبزه هائیکه خشکیده ازدست خرداد بدامن تیرماه ریخته بودند ، در سیل مهتاب موج میزدند .

چشمم همه جا را میدید امانگاهم‌را مطلقاً بپشت سرم‌انداخته بودم چشم بدنبال کسی بودم که اکنون چشمان‌قشنگش مست‌خواب و خماراست.

ایرج گفت :

«حاجیان رخت چوازمکه برند   مدتی دو عقب سر نگرند
تا بجائی که حرم‌در نظر است.   چشم حجات بدنبـال سر است

من هم میتوانستم سایه مهتاب خورده شهر کرمان‌را از پشت سر به بینم چشم‌بدنبال سرداشتم ، مگر کرمان‌قبله‌عشق‌و آرزوی‌من بود؟

از کرمان تا اصفهان نه باکسی حرف‌زدم‌ونه بحرف کسی گوش‌دادم توی اتوبوس یکی دونفر با من‌آشنا درآمدند ولی بخدامن حوصله نداشتم آشنائی بدهم خوشبختانه حدیث رسوائی من‌بگوششان‌نرسیده بود تا از رویشان خجالت‌بکشم .

نیمه‌شب باصفهان رسیدم ،اصفهان شهر قشنگی است . شهری‌دامن گیر ودلنشین است امارازی که دراین‌شهر یافتم رازدیگری‌بود.

اینرا نمیدانستم چطورشد که‌دلم دراین‌شهر آرام‌گرفت ولی بعد که کارخانه‌های‌قالی باقی آنجا را از نزدیك تماشا کردم ، به‌سرعلاقه پی‌بردم بیاد کارخانه‌های قالی بافی کرمان وعشق‌خودافتاده‌بودم.

با اینکه اتوبوس‌را یکسره کرایه کرده بودم کرایه‌تا تهرانش‌را هم یکجا پرداختم . ازسفرتهران‌چشم پوشیدم . ترجیح‌دادم که در اصفهان بمانم تا چندفرسخ بکرمان نزدیکتر باشم البته میدانستم که این کار من چه سودچه فایده مثل همه کارها من جنون آمیز است .

آن شاعر عرب گفت :

«چرا درهمسایگی توخانه بگیرم .تو که بامن‌مهربانی نداری‌همسایگی تو برای‌من‌سودی نخواهدداشت

تصمیم گرفتم که یگانه را فراموش کنم دل ازمهر این دختر که‌مثل آسمان‌ومهروماه آسمان ، ازمن‌دور مانده است بردارم

دل از این یگانه که‌مرا ازآسمان‌جلال‌و جمال خودطرد کرده‌وحتی از کرمان‌هم‌تبعیدم کرده بکنم‌ولی بعد:

«این مهر بر که افکنم   این دل کجـا برم ؟ »

شنیده بردم که «جلفا» جای گلچهرگان دنیاست .

دختران «جلفا» همه خوشگل وهمه‌شیرینکارند ،گفتند وراست هم

گفتند امابدیش اینست که تنهازیبائی وطنازی کاری ازپیش نمیبرد، حساب عشق از این حسابهاسوا است

«لطیفه ایست نهانی که عشق ازآن خیزد» و آن لطیفه نهانی ربطی بصباحت وملاحت ندارد.

آن لطیفه یك لطف مرموزی و یك معنای بالاتر از لفظ و لغت است

دختران قشنك جلفا درچشم من عکسهای قشنگی بودند که مثل فیلمهای سینما حرکت میکردند ومیخندیدندو حرف میزدند اما انگارکه میان من و این جلفای پر از ماه و ستاره ازجلفا تا هولیوود فاصله ای است غوغای نشاطشان درفضا محو میشود وحرفهایشان از دوردست ترین جاهای دنیا بگوشم میخورد.

این چه نشاطی است که درمن نشاط نمی انگیزاند ، این چه حرفهائی است که بگوش من فرو نمیرود ، من این مجسمه های متحرك را میخواهم چکنم ؟

یگانه من کوتا با قلب من حرف بزند یگانه کجاست تا برای من بخندد وذرات وجود مرا در خنده و خرسندی فرو ببرد ، تامرا از زندگی راضی و خوشنود سازد .

مرا ببینید که بیهوده عقب دختران جلفا میگردم . بیخود سر در پی آهوان وحشی این شهر افتاده ام

آهو هرچه وحشی وهرچه قشنك باشد گرفتم که دوست داشتنی است اما بکار عشق و آرزو نمیآید، حساب عشق ازیکطرف با کوشش و ازطرفی با کشش مربوط است.

اگر آن « کشش » نهانی نباشد « کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد »

صبح سحر بود و رادیوی مهمانخانه را باز کرده بودند . شیرخدا با آن لحن گرم و درپای میکروفون استودیو تهران شاهنامه جاویدان فردوسی بزرك راگشوده بود :

شیرخدا از قول حکیم فردوسی میگفت:

«یکی دختری داشت خاقان چو ماه   کجا ماه دارد دو زلف سیاه »
« بدنبال چشمش یکی خال بود   که چشم خودش هم بدنبال بود »

فردوسی دراین شعرهای رزمی تابلوی بدیعی از دختر خاقان ترسیم

میکند ، دراین تابلودختری‌را نشان‌میدهد که‌مثل‌ماه است امادلفریب‌تراز ماه‌دو زلف‌سیاه‌هم دارد وبعد چشمان افسونگر این دختر را باخالی که بدنبال دارد رسم‌میکند و تعریف میکندکه ازبس این‌خال رؤیائی ودلربا بود حتی‌چشمان جادوئی‌دختر‌راهم‌اسیرخودش کرده‌بود . هم « خال بدنبال چشم بودوهم «چشم» نگاهی بخال دنبال‌خودش داشت .

من بعشق‌فکرمیکردم . دیدم حساب‌عشق‌هم بهمین‌تابلومیماند درست است که چشمان فتنه‌انگیز این‌دنیا خالهارا بدنبالشان میکشند.

ولی حقیقت این‌است که خودشان هم‌نگاهی بدنبال دارندواگر این نگاه‌را بدنبال نداشته‌باشند دیگر«خال» بدنبال‌نخواهندداشت.

دختران جلفا نسبت بمن کشش‌عشق‌انگیز ندارند وچون کشش ندارند درمن کوشش‌بوجودنخواهندآورد .

دلم ازشهر اصفهان هم‌سررفت واز کرمان هم بیزار شدم وعشق و امیدم راهم‌ترك‌گفتم ومثل‌دیوانه‌هایك روز بهنگام‌ظهر توی‌اتوبوس‌نشستم وروز دیگردر ساعت‌شش بعدازظهر بتهران رسیدم‌تهران! این شهرچه‌شهر غوغاگریست بیجهت‌از تهران ترسیده بودم .

توی خیابان‌چراغ‌برق بادوست دیرینم((زین‌العابدین)) برخوردم مادر عهدکودکی این‌زین‌العابدین را « زینال » مینامیدم .

باهمان‌لحن‌گفتم« زینال » جان می‌بینی که ازراه میرسم هیچی‌هم با خودم‌ندارم نه‌رو‌انداز ، ونه‌زیرانداز ، اگرچه‌در این‌تابستان قهار کسی‌رو انداز وبالاپوش نمیخواهد ولی‌فرشی‌که بزیرپایم بیندازم‌ندارم ـ حالا‌می خواهی چکار کنی؟ میخواهی‌من درحق توچکار کنم .

گفتم عزیزم : فقط‌مرا بیك‌مهمانخانه که کمتر پول بگیرند و بهتر پذیرائی کنندهدایت کنی، همین‌دیگراز تو توقعی ندارم.زینال‌در یك‌رستوران نیمه‌فرنگی گارسون بود . حال‌وکارش‌بدنبود

ابتدا مرابآن رستوران‌برد وبمن‌شام داد . هرچه اصرار کردم که‌پول میزم راپپردازم‌رضا نداد . گفت که‌شام امشب را مهمان‌من بودی ولی برای خوابیدن ترابیك مهمانخانه تروتمیز خواهم‌رسانید تاهم‌کمتر خرج کنی‌وهم راحت بسربیری . پیش ودنبال ازپله هـای مهمانخانه فارس بالا رفتیم . مهمانخانه فارس همین مهمانخانه‌ای‌که خیابان ناصریه را از جهت جنوبی میدان سپه‌باز میکند ، چندماهی‌خانه من بود .

اتاق من دری ببالکن شمالی مهمانخانه داشت و این بالکن از بالا به‌پاساژی نگاه میکرد که هم پاساژ بود وهم جادهٔ عمومی بود .

تازه هوای تهران گرمی تابستان‌را با نسیم های خنك پائیز می آمیخت و فکر می کنم شب سوم وچهارم مهرماه بود .

عقربك ساعت شهرداری را از دورمی‌دیدم که‌در روشنائی یك شعله برق روی نمره ده ایستاده وعبور و مرور مردم دارد یواش یواش کوتاه می شود .

از راه دوری برگشته بودم . غرق خاك‌وعرق بودم ، یك لیوان آب برداشته وآمدم دم بالکن نشستم تاهم‌دست وصورتی بشورم وهم از هوای آرام نیمه شب‌جانی تازهٔ کنم .

بی خبر ازهمه جالیوان آب را مشت مشت بسر و صورتم میزدم که ناگهان جیغ‌وداد دختری اززیر بالکن در مغزم ولوله انداخت .

نگاه کردم دیدم طفل‌معصوم حق‌دارد .

کت‌ودامن تازه اتو کرده‌اش که‌ازمهتاب‌لطیف‌ترواز برف‌های‌مهتاب حوزه البرز سفیدتر بود بااین چند مشت آب از بالا تا پائین خیس شد و کیس شد وخراب شد .

مستمندانه خواهش کردم که ببخشید و تکرار کردم :

– ببخشید خانم ببخشید .

– چی‌چی را ببخشم

سرش را بالا گرفت وچشم بمن دوخت .

هم خودش لال شدوهم مرا لال کرد .

اگرخودم را جمع و جور نکرده بودم ، فرش خیابان شده بودم .

این کی بود ؟ این‌یگانه بود ، ای خدااین یگانه است ؟ آیا بخواب میبینم آیا بیدارم ؟

چند لحظه ببالانگاه کرد وبعدلبخندی‌زدو گفت بخشیدم .

آن وقت بچندتا آقا وخانم که سر میدان بانتظارش ایستاده بودند پیوست ومرا بی‌حس وحرکت سرجایم نشانید

نشستم و نشستم و هی فکر کردم و هی سیگار کشیدم تا سپیده صبح دمید .

باور کنید که در آن شب نیمه‌بلند که‌مقدمه بلندی شبهای پائیز بود تاسحر یك‌چشم هم نخوابیدم . خدایا چه‌خواهد شد .

مرحله زندگی

تو کیستی ؟ چرا آمدی ؟ چرا دوباره بآتشهای خاکستر کشیده عشق من دامن زدی؟ ای طوفان غم ، چرا دوباره بجانم افتادی، چرا ای عزیز من؟

ساعت یازده صبح از خواب پاشدم ، تازه دست و رویم را شسته بودم دیدم در اطاقم صدا داد .

این هیکل زیبا که زیباتر از شاهکارهای ظریف یونان و روم تکیه بر در اتاقم داده ، این سیمای دلربا که محبوب تر از مهتاب شبهای بهار و مهربانتر از آفتاب روزهای اسفند و مهر اطاقم را روشن کرده، این دختر یگانه است، هم زبان من و هم زبان او هر دو بند آمده بود، مادو تامات و مبهوت بهم نگاه می کردیم .

تا چند لحظه بروی هم خیره شده بودیم . بالاخره جلو رفتم و گفتم یگانه !

مثل اینکه ناگهان از خواب کابوس داری بیدار شده باشد ، فریاد کوچکی کرد و خودش را در آغوشم انداخت .

یکهفته بود که بتهران آمده بودند ، یگانه گفت که پدرم بتهران احضار شد و اکنون تحت توقیف است.

کارخانه‌های قالی بافی ما را توقیف کردند برادرم فرار کرد، من و مادرم بدنبال این حادثه بتهران آمدیم ، حالا در خانه دائی جانم بسر میبریم فکر میکنم دیگر بکرمان بر نگردیم زیرا ماجرای توقیف پدرم باین زودیها خاتمه نخواهد یافت .

قضیه یك کمی غامض شده گزارش های خطرآمیزی بعرض رسیده است . یگانه کمی فکر کرد و گفت این جمال را میشناسی ؟

قیافه مسخ شده آن پسر بد ذات بخاطرم آمد :

ـ می شناسمش . جمال ، اینکه با ما توی دفتر کار میکرد ؟

ـ آری همین جمال را میگویم . هرچه کرد این نمك بحرام کرد.

نمیدانم چه دشمنی با ما داشت که راست و دروغ را سرهم کرد وطی یك نامه محرمانه بتهران فرستاد . وقتیکه رئیس شهربانی کرمان برای دستگیری «بابا» تلگرافی از تهران دستور گرفت خودش یك شبانه روز حیران بود زیرا میدانست که پدرم مرد این حرفها نیست. معهذا چاره‌ای جز اطاعت نداشت . پدرم را بزندان بردند و از آنجا کت و کول بسته برای

شهربانی تهران فرستادند.

گفتم ای عزیز من، این چه حسابی است که جمال از یکطرف برای من پاپوش دوخت و از طرف دیگر پدرعزیز ترا بدام بلاانداخت.

تو نمیدانی که غرض ومرض پسره چه بوده است؟ راستی تو نمیدانی؟

یگانه لبخندی زدو گفت تقریبا میدانم مقصودش چه بوده است!

جمال بقول خودش دلباخته من شده بودوخیلی بخاطر من حلوا حلوا میکرد اما بسیارزرنك و تو داربود، نمیگذاشت کسی سر از سرش در بیاورد.

تنها من میدانستم که چه آرزو وآزاری دارد، اما باو اعتنائی نداشتم بالاخره جاسوسی کرد ورازپنهان ترا برملا کرد؛

سلیمان راگیر انداخت، ترا رسوا کرد و بدین ترتیب خودش را پیش پدر من یك عضو خیر خواه و نمك شناس و فداکار جلوه داد و بعد که ترا دست بسر کردو به ماهان فرستاد آمد و مراازپدرم خواستگاری کرد

مسلم است که پدرم باین تمنا جواب قبول نمیداد زیرا نه من پسره را دوست داشتم و نه پدرم ویرا لایق همسرمن میشمرد.

جمال که دید نقشه اش نقش بر آب شده ودیگر درنزد پدرم آن اعتبار و احترام پیشین را ندارد، درفکر انتقام افتاد.

ـ حالاچکار میکند؟

ـ من چه میدانم چه زهرماری میکند دیگر شکل نحسش را ندیدم ونمی خواهم بترکیب منحوسش نگاه کنم.

یگانه ازحال و احوال من پرسید.

ـ توچه کردی وچه میکنی؟ چه وقت بتهران آمده ای؟ سرگذشت خودم رامو بمو برایش تعریف کردم و گفتم که دختر دائی من زری هم نامزد من است اما نه من دیگر پا بماهان خواهم گذاشت و نه با زری عروسی خواهم کرد.

فقط یك کمی برای مادرم نگرانم.

یگانه از حرفهای من خیلی اوقاتش تلخ شد، اساساً فکر نمیکرد که من با دختر دیگری آشنا باشم تا چه رسد باینکه دختردائیم را نامزد کنم وآنوقت اسم اورا هم جلویش بی باك وبی پروا برزبان بیاورم.

یگانه هرگز چنین توقعی را از من نداشت. گفتم عزیزم. همه کس من

توئی، همه‌چیز من توئی .

چون تودارم همه دارم اگرم هیچ نباشد فکرنکن کـه زری میان من و تو بتواند فاصله‌ای بگیرد یگانه باگونه هائی که شعله کشیده بود فریاد زد :

— من بعشق تواطمینان ندارم، تاباهم ازدواج نکنیم مطمئن نیستم که‌دوستم داری ، تودروغ میگوئی .

از نام ازدواج پشتم لرزید . اگرچه‌من دلی‌پیش کسی‌در گرو نداشتم تااز طرف یگانه‌بترسم ، ولی‌حقیقت این بود کـه پاك تهیدست و بی چیز بودم . هیچی‌نداشتم وطی‌این چندماه هم باقیمت زینت وزیورمادرم‌زندگی میکردم .

شرمم میآمد که حقایق‌را بگوش محبوبم برسانم ، شرمم‌میآمدبگویم ای‌عزیز من . من‌ازبی کفنی زنده‌ام واگر کفن داشتم‌مشتاقانه بسمت‌مرك‌می رفتم شرم داشتم که‌باین حقایق اعتراف کنم .

اینرا نگفتم ولی بفکرفرو رفتم فکرهای دوروودراز من باآتش خشم یگانه بیشتر دامن‌میزد . یگانه‌میگفت‌پس‌تو گولم‌میزدی؟ توفریبم میدادی اینطور است ؟ تواینقدر بدبودی ومن‌نمیدانستم .

— عزیزم اینطور نیست آخرتو نمیدانی که . . . توی‌حرف من‌درباره فریادکشید .

— چطور نمیدانم ، همه‌چیز را میدانم ، راستش اینست که تودوستم نداری‌وگرنه بکوچه علی‌چپ نمیزدی وبعدبگریه افتاد سرعزیش راروی قلبم گذاشتم . زلف‌های فراوانش در روشنائی آفتاب‌ظهررنگی‌فریبنده‌تر ازرنك آرزو داشت :

بالاخره بیچاره‌ام کرد ، طاقتم طاق‌شد ، مناعت وکبریای نفسم را زیرپاگذاشتم وپرده ازراز تهی‌دستیم برداشتم همه‌چیز رابروز دادم‌وحتی اعتراف کردم که‌من‌زر وزیور مادرم را شبانه دزدیدم : لبخندی زد وگفت این چیزی نیست‌من که ازتو طلاوجواهری توقع نکرده بودم . من‌جزقلب تواز تو گوهری نمیخواستم ، چه‌بچه‌ای ؟

انگار که دنیا رابمن داده‌اند ، اوه یگانه همسرمن‌خواهدبود . این آرزو برای من‌آرزو بود ، من‌اساسا بخودم اجازه نمیدادم ، یعنی جرأت نمیکردم که‌چنین خیالی‌رابمغزم راه بدهم ، اگرشبی این ماجرارا بخواب میدیدم از حیرت و اعجاب سکته میکـردم ، ای‌خدای من آیاچه معجزه‌ای

صورت گرفته که غزال وحشی من باپای خود بکلبه من آمد و در پیش زانوی من زانو زد ، این باور شدنی نیست .

گفتم عزیزم ، بگو چه کسی را ببینم ، باچه کسی صحبت کنم .

– مثلا خواستگاری . . ؟ برای خواستگاری.

– میخواستم همین را بگویم ، بگو ترا ازچه کسی خواستگاری کنم تا همین حالا بخواستگاری تو بروم .

یگانه خندید و گفت ازخودم . من هم خندیدم دوباره گفت که حاجتی باین مقررات ومرسومات نیست فقط من وتو باید برویم و در محضر ازدواج این کار رایکسره کنم .

و بعد ؟

– بگذار این عقد صورت بگیرد . آنوقت بناهای دیگرش را خواهیم گذاشت .

یگانه آمد پهلوی من نشست ودستم را بدست گرفت :

ـ گوش کن اگر تو مرا ازمادرم خواستگاری کنی بدیهی است که جواب منفی خواهی گرفت . من میخواهم مادر ودائی وقوم وخویش و حتی پدرم راهم در برابر یك کار انجام شده بگذارم . اینست که تعجیل دارم .

به بین فراری اگراین فرصت را ازدست بگذاری دیگر یگانه را به چشمت نخواهی دید .

تا فردادرهمین ساعت خداحافظ این راگفت ودستم را بنام خداحافظی فشرد .



آنشب هم برای من شبی بود . راستش این بود که برسر دوراهی زندگی ایستاده بودم . اگرچه من ایندختر را ازجانم بیشتر دوست میداشتم یعنی مایه حیات من وکانون امید من همین یگانه بود ولی دورنمای زندگانی در چشم انداز من جلوه وحشت انگیزی داشت . ازدور حقایق حیات رابا هیئتی مخوف میدیدم .

اگر هیچ کس دراین طهران یگانه را نشناسد من می شناسمش من کارخانه‌های قالی بافی پدرش رادیدم من شکوه وحشمت ودم دستگاهشان را درشهر کرمان تماشا کردم .

خدایامگر این باورشدنیست که دختری مثل یگانه باشوهری مثل

من بتواند سر کند . ولی این فکر ها دیگر خیلی دیر شده بود ، من در جریان سریع عشق و جنون افتاده بودم و بهیچ چیز نمیتوانستم فکر کنم .

ساعت نه و ربع فردا که یاددارم روز دوشنبه بود ، من و یگانه در محضر شماره «۱۰۰» پای عقد زانو زدیم :

فقط دو سه نفر دوست و آشنا که تنها گواه ماجرا بودند بما تبریك گفتند همین! عقد و عروسی همین بود .

یگانه بخانه دائیش رفت و منهم بمهمانخانه فارس برگشتم و آنروز برای نخستین بار در این تهران عظیم بفکر کار کردن و نان در آوردن افتادم تا آن لحظه گوشم به پند و نصیحت کسی بدهکار نبود و خیال اینراهم نداشتم که بزندگی ادامه بدهم تا بخاطر زندگانی دست و پا کنم . اما چاره‌ای جز زندگی کردن نداشتم .

اینرا ببین و آنرا ببین و تلاش کن و تعقیب کن تا پس از چهار روز دوندگی و رنج و زحمت بنا بتوصیه یك آقا که پیش دولت آبرو داشت در وزارت دادگستری کار خیلی سبك و فر و مایه‌ای گرفتم . بیادم میآید که پشت میز ((اندیکاتور)) نشستم ، کارم این بود که نامه‌های اداره را خلاصه می کردم و توی دفتر یادداشت میکردم کارم همین بود .

همه روزه هنگام عصر بایگانه قرار گردش داشتم ، هرچه خسته بودم و هرچه فرسوده بودم وقتی چشمم بچشمان سحر کار یگانه می‌افتاد همه چیز را فراموش میکردم .

وقتی که احساس میکردم بازوی یگانه به بازوی من حلقه شده است انگار که بال در آورده‌ام و دارم در اوج اعلای آرزو و تمنیات جوانی پرواز می کنم .

یواش یواش جریان کار اداری من از تشریفات اداری گذشت و حقوق من پرداخت شد ، منهم از مهمانخانه در آمدم و برای خودم در گذر تقی خان توی خیابان سپه خانه‌ای اجاره کردم هنوز سنگلج را « سنگلج » نکرده بودند یعنی بشکل امروزش در نیاورده بودند .

اگرچه خراب کردن و بهم ریختن خانه های مردم ادامه داشت اما گوشه کنارهایش بازهم آباد بود .

تلخی ها

تقریبا زندگانی من سر و صورتی گرفت یگانه من همه روزه با من

بسر میبرد . خانم‌من بود وخانه مرا اداره میکرد یگانه من خیلی‌خانه‌دار وکد بانو بود . هرگز فکر نمیکردم که‌این دختر نازنازی اینقدرباعرضه ومسلط باشد .

حقوق اداری من هرچه بود تازه می توانست برای معیشت خـودم کفاف کند همسر من بحقوق اداری من نگاه نمیکرد . خودش میدانست چه کم‌دارم‌ونیازمندی‌های خانه‌چیست .

تاچشم بهم‌بزنم دیدم فرش‌دارم ومبل دارم وزار وزندگی همه‌چیز دارم . این‌تجملات را یگانهٔ من خریده بود . مگرنیست که خودش دختری ثروتمند بود ومراهم‌بینهایت دوست میداشت . بجای آنکه من‌برایش‌لباس بخرم برای من‌لباس میخرید وبسر و وضع‌من میرسید امابااداشن همه‌چیز هیچ چیزنداشتم و آن یگانه بود . حقیقت اینستکه من وزن من هردو تنها بسر می بردیم .

یگانه هنوز راز ازدواج رابرای مادر و دائیش بروز نداده بود گفتم عزیزم ، تاچه وقت باین آشفتگی ادامه خواهیم داد . اول وآخرش همه‌باید بدانند که من‌وتو ازدواج کرده‌ایم ، چرازودتر این حقیقت رااز پرده برون نمیکشی ، چرانمیگوئی که من‌شوهر کرده‌ام ؟ بالاخره چه خواهد شد !

راستش این بودکه خجالت می کشید ونمیتوانست رازخودرا بروز دهد ، ازمن کمك‌خواست ، گفتم‌خود نامه‌ای‌به « مامان » می‌نویسم‌وماجرا را تعریف میکنم‌مگر ماچه کرده‌ایم که باید ازدیگران پنهان بداریم .

اگرچه‌یك کمی تحاشی کرد ولی بالاخره رضاداد واجازه‌داد که‌من جریان رابگوش بزرگترها برسانم .

نشستم و قلم را برداشتم وهمه‌چیزرانوشتم ، عشق و آرزویم را از ابتدا تاانتها تعریف کردم ودست آخر نوشتم که همسرمن‌درآینده‌نزدیکی مادر خواهدشد ، این‌یکی دروغ بود .

یگانه خودش این‌نامه‌راازمن گرفت وتمرکرد وبیست شهری داد .

گوش بزنك بردم ببینم چه‌ازآب درخواهد آمد طی این هفته خیال راحتی نداشتم .

بعدازیکهفته ناگهان سروصدای مادرگرفت . ازدست من‌بکلانتری شکایت شد و کار من‌بپلیس وقانون کشید وحدیث دامنه گرفت .

گناه من نبود. گناه خانم من هم نبود. نباید روی این حادثه عادی سر وصدا می انداختند ولی برخلاف انتظار ما این قضیه با مخالفت‌های شدیدی برخورد کرده در مقابل قانون تبرئه شدم و دست زنم را گرفتم و بخانه‌ام بردم اما زن مرا ازدیدار مادرومال پدرمحروم کرده بودند.

یگانه از خانه‌و خانواده‌خود مطرودشده بود. طفلك تا کجا بخاطر من فداکاری کرد؟

گفته شد که‌اسم ایندختر سر بهوا را از سجل فامیل محو کنید تادختران دیگر ما خودسرانه توی کوچه‌شوهر نکنند وحرمت پدر و مادرانشان را بر باد ندهند.

تنها کسیکه این ازدواج را باچشم اغماض وشاید با مهر و محبت نگاه کرد پدرش بود.

پدرش‌درزندان بدائی یگانه گفته‌بود که من ازاین پسره جز نجابت وشرافت ندیده‌ام. یگانه‌هم بد نکرد.

یکهفته از این‌حادثه گذشته بودوفکر میکردم که‌دیگر آبها از آسیا افتاده‌و طوفان زندگی من آرام گرفت ولی بی‌خبر از من در پنهان دستی برضدمن کار میکرد.

باداره‌رفتم و پیش ازهمه‌چشمم بحکم «خاتمه خدمت» خودم افتاد ای خدا، ای امان مگر چه‌شده؟مگرچه کردم؟

این سئوالها بی جواب مانده بود گوش هیچکس در این مملکت به چرای هیچکس بدهکار نیست، همین است که هست دیگر چون و چرا ندارد.

دست از پا درازتر بخانه آمدم، خواستم که برای زنم هیچی صحبت نکنم اما مقدور نبود.

یگانه از من پرسید: چه‌شده؟ چرا فکر میکنی؟ چرا از اداره باین زودی برگشتی؟ بالاخره حکم خاتمه خدمت خود را جلویش گذاشتم.

یك کمی فکر کرد و گفت غصه نخور خدا بزرگ است. خدا رضا نخواهد داد که از گرسنگی بمیریم، مطمئن باش که « پایان شب سیه سپید است»

دلجوئی‌های یگانه با همه‌لطف ولذتی که از کام و دهان دلجویش بهمراه داشت بازهم بمن آرامش نمیبخشید.

آن حقیقت که از دورنمایش میترسیدم ، هم اکنون در پیش چشم جلوه‌گر است . آن حقیقت ، حقیقت تلخ و تند زندگی که پیش‌از عروسی زهره‌ام رامی‌ربود اینست ، همین است .

یکهفته بیکار ماندم و این‌هفت‌روز بر من هفت سال [سیاهی‌وتباهی گذشت‌من دراین‌هفت‌روز خیلی‌رنج برده‌بودم‌ویکشب سری‌بمستی‌و پروائی زدم ولب‌بزمزمه گشوده‌بودم ، چه باید کرد .

یگانه گوش داد وخوشش آمدودستهایش‌را بگردنم حلقه کردوگفت ببین فراری اگراینکار را بکنی چطوراست ؟

چکار کنم ؟

تازه استودیوی تهران بکار افتاده بود .

یگانه گفت خودت را باداره رادیو معرفی کن‌و ...

قه قه خندیدم او هم خندید .

ـ چطور است .

گفتم عزیزم آنقدر سمن‌است که‌کسی به یاسمن اعتنا ندارد .

ـ نه اینطور نیست . این لحن تو لحن‌محلی است هیچکس‌نمیتواند تصنیفهای محلی (ماهان) را بااین‌گرمی وملاحت‌بخواند.

و بعد با لهجه دلنوازی فریاد کرد.

ـ ایوای کلهٔ‌ات‌را که‌نمیکنند. توهم‌بروو ببین چه‌جواب‌خواهی گرفت.

تا بیدار بودم بتصمیم‌فردای خود فکرمیکردم‌وساعت۸فردادلی بدریا زدم ورفتم‌پیشنهاد دادم ودر آزمایش‌هم‌قبول شدم .

تصنیفهای محلی من‌غوغائی برپا کرد . سری تو سرها در آوردم، محبوب شدم ، مشهورشدم ، اسم مرا بنام‌یك‌خواننده هنرمند با آب وتاب میبردند ، زنها ، مردها ، دختران سانتی‌مانتال تهران برایم نامه‌های‌جور واجور مینوشتند .

هرشب باید بساز یکی برقصم ، تصنیفهای خوانده‌و تکرار شده را باید برای دهمین‌بار بازهم تکرار کنم تا شنوندگان عزیز رادیو تهران راضی شوند .

اخیرا به‌محفل‌های بزرك اجتماع‌هم راه یافته بودم .تقریبا با از ما بهتران تماس‌مستقیم گرفته بودم‌وقتیکه‌دیدند بی‌جرم‌و گناه‌از کارم بر کنارماندم دوباره مرا بوزارت دادگستری برگرداندند وکاربهتری و حقوق بیشتری

بمن واگذاشتند .

یگانه گفت ببین چه نقشه خوبی برای تو کشیدم. اگر بحرف من گوش نداده بودی این وجه و احترام را بدست نمیآوردی ببین چه خوبم .

یگانه راست میگفت و منهم از این شهرت و محبوبیت کیف میکردم اما یك غم پنهانی همیشه از اعماق وجودم سر میکشید و تار و پود وجودم را می فشرد .

احساس کردم که این شور و شهرت بالاخره مایه بدبختی من خواهد بود

گاه و بیگاه با یگانه از این ابهام دردناك صحبت میکردم. میگفتم که عزیزم نمیدانم چرا رنج میبرم، چرا میترسم ، چرا چشم من همیشه از یك حادثه شرانگیز انتظار میکشد ؟

یگانه میخندید و با همان لحن دلربا که مخصوص لب و دهان خودش بود میگفت :

— راستی که عقلت کم است باید ترا بدکتر چهرازی نشان بدهم راست راستی که دیوانه ای اما من و تو دیوانه را دوست دارم شاید اگر دیوانگی تو نبود اصلا دوستت نمیداشتم

خودم هم خودم را مسخره میکردم . یعنی چه مگر زهر ماری دارم که باید غصه دار باشم .

دوست صمیمی من «احسان » بیش از همه سر بسرم میگذاشت با وگفته بودم که تلخی های نامحسوسی را در کام خود احساس میکنم و اینحرف چون یك کمی «قلمبه» بود بهانه خوبی بود که مرا جوانی مالیخولیائی و سفسطه باف بشمارد .

احسان پسر یك تاجر بازار بود . اگرچه چندان خوشگل نبود ،ولی خیلی خوشخو و مهربان بود .

این هنگام که من سر و صدائی توی جوانان هنردوست تهران انداخته بودم احسان هم بامن گرم شده بود

این پسر هنردوست ابتدا در اداره یعنی در جای کار روزانه خودم بدیدارم آمده و مرا از نزدیك شناخت . چندی گذشت و باهم آشنا بودیم . کم کم دوست شدیم. دوستی ما از اداره بخیابان آمد و از خیابان بخانه کشید و دیگر با هم صمیمی شده بودیم شب و روز درخانه او یا درخانه من. همه جا باهم بودیم وقت و بی وقت تدارك و تهیه میدیدیم و با اتومبیل قشنگی که تازه خریده بود

بگردش میرفتیم.

اگرچه حال و کارم خوب بود و من حاجتی بکیسه و کاسه کسی نداشتم، اما اطمینان داشتم که هروقت بهرچه پول نیازمند باشم در اختیار من خواهد بود زیرا میدانستم که دوست از برادر بهتری مثل احسان دارم احسان سر بسرم میگذاشت و میگفت ازاین فکرهای مالیخولیائی تو حیرت میکنم ... چطور آدم «یك تلخی نامحسوس» را در کام خود «احساس» میکند «احساس یك یك تلخی نامحسوس» این حرف خنده آوری است.

احساس نامحسوس یعنی چه؟ این دیگر از قوطی کدام عطار در آمده است.

اگرچه حق با احسان بود، خودم بهتر میدانستم که نامحسوس احساس شدنی نیست ولی یك ندای نهائی از اعماق ضمیرم بمغزم میافتاد و این ندا میگفت تو بدبختی، تو بیچاره‌ای، تو داری بطرف فنا و فساد میروی تو نابود خواهی شد.

از دست جانم بستوه بودم، میترسیدم دیوانه شوم.

ترس من هم ازدیوانگی بدیوانگی من کمك میداد.

غم بی‌جا و بی‌جهتی را که قلبم را میفشرد نمیگذاشت مثل همیشه بگو و بخند باشم.

ازطرفی هم روز بروز آشفته‌تر به هنرم میپرداختم. بکارخودم سخت دلبسته بودم.

سعی میکردم هرنوبت از نوبت پیش گرمتر بخوانم و هرهفته از هفته پیش بیشتر نامه تحسین وتشویق بگیرم و همیشه دوروبرم شلوغ باشد.

من این پاداش را برهرچه طلاوجواهر است ترجیح میدادم ولی یگانه مثل اینکه ازکارو کردارم چندان رضا نبود.

خودش این راه را جلوی پای من گشوده بود و پنهان از من خودش از کار خود پشیمان بود. احساس میکردم که ازعزلت و انزوای من رنج می برد وازشوروشری که براه انداخته‌ام ناراضی است اما در عین حال مثل همیشه بامن مهربان است و حتی ازتشویق و تسلا هم نسبت بمن دریغ ندارد.

یگانه، تو بمن میگفتی که سعی کن پیش بروی، سعی کن که آوازه هنر تو (بینگ کراسبی) را درامریکا و(تینوروسی)رادر اروپا خاموش کند، پس چه شد که... چه شد که از کارخود پشیمان شده‌ای؟ ولی حرفهای یگانه هم بمن دلگرمی میداد. خودم را سرزنش میدادم که چرا درحق وی بناحق

فکر میکنم . این محال است که منبع الهام و آسمانی وحی من نسبت بهنرم حسود باشد .

مرگ مادرم .

این محال است که یگانه من از «سو کسه» و پیشرفت اجتماعی من دلتنگ شده باشد .

مگر نمیداند چقدر پیش من عزیز است ، مگر نمیداند که هرچه دارم از اودارم .

سرم بکار گرم بود ، همسرم مایه آسایش و پناه مطمئن من بود .

یگانه نمیگذاشت خسته باشم ، یگانه اجازه نمیداد که غصه بخورم .

یگانه تنها زن من بود خواهرم بود ، برادرم بود ، همه کس وهمه چیز من بود . یگانه موجودی بیمانند بود .

یگانه وقتی که بامن بگردش ومهمانی میآمد آنقدر خوب میپوشید وآنقدر شاعرانه ولطیف توالت میکرد وآنقدر زیباوظریف جلوه میانداخت که صف دلبران تهران را بهم میپیچید .

دختران جوان خانمهای آلامدوشیك پوشهای انگشت نمارا در برابر خودگیج میکرد .

همه درپای این حور بهشتی که من به محفل آورده بودم زانوی تواضع بزمین میگذشتند . همه حیران ذوق وزیبائی ومتانت ومناعت یگانه من میشدند وجز خدا وخودم هیچکس نمیدانست که این الاهه جمال، این ملکه ظرافت وزیبائی در چهار دیوار خانه خود چه زن کد بانوئیست .

چه خوب خیاطی میکند ، چه خوب آشپزی میداند هیچکس نمیدانست که یگانه درخانه داری وشوهرداری یگانه آفاق است . کسی باور نمیکرد که زن من حتی در جارو کردن ورخت شستن هم دست امل ترین وکدبانوترین زنهارا ازپشت میبندد . من در کنار یگانه خوشبخت بودم زیرا وی همسر ایده آل من بود .

حتی بخواب هم نمیدیدم که یك چنین موجود یگانه همسرش باشد .

من درکنار یك چنین انیس عزیر بکار خودم سرگرم بودم وجز بهنرم بهیچ چیز فکر نمیکردم .

حتی از یادم رفته بود که فرسنگها دور از تهران مادری امیدوارو نامزدی چشم انتظار دارم .

ناگهان یکروز توی نامه‌های فراوانی که ازشنوندگان رادیو تهران دریافت داشته بودم نامه بیگانه‌ای بدستم رسید .

ابتدا چندان اعتنایش نکردم . حتی فراموشم شده بود که چنین پاکتی هم بمن رسیده است ، شب هنگام که این پاکت را بازمیکردم تك وتنها در انتهای سالن کافه قنادی لاله‌زار پهلوی میز کوچکی نشسته بودم .
عاشقانه شروع شده بود ، پراز گله وعتاب بود .

بیش و کم چشمانم با این تیپ نامه ها آشنا بود ولی دیدم که این یکی خیلی صمیمانه ترحرف میزند مثل اینکه بامن حساب و کتاب هم دارد .
یواش یواش به ماجرا رسیدم . نوشته بود که مادرت شب پنج‌شنبه پیش برحمت خدا رفته وآرزوی دیدار ترا بقیامت انداخته است .
بی اختیار فریاد زدم : مادر ، مادرمن اشك ازچشمانم سرازیر شد .
هنوز هم نمیدانم نویسنده نامه‌چه کسی است ؟ تاپس از چندسطر نویسنده نامه‌راهم‌شناختم . این کاغذرا نامزدم زری برای من نوشته بود تازه بیادم آمد که من‌درماهان مادری داشتم‌مادرم‌دختردائی مرا برای‌من نامزد کرده بود واکنون سی‌چهل روز است که‌از مرك مادر مهربانم میگذرد .
نمیدانم فاصله میان لاله‌زار تا خانه خودم‌را چه‌جوری پیمودم .
یگانه‌در نخستین نگاه‌پی به‌غوغای ضمیرم برد . مثل همه‌وقت آغوش گرم ومعطرش بروی من گشوده شد .
ــ فراری ، چه شده ؟ بگو ببینم .

نامه را بدستش دادم . سه‌چهارسطرش را خواندو بگوشه‌ای پرتابش کرد وآن وقت دستهای مرا توی پنجه‌اش گرفت و گفت حوصله ندارم‌این شرح کشاف‌را بخوانم . خودت تعریف کن به‌بینم چکاری شده که اشك ترا درآورده است .
ــ مادرم مرد .
من همین راگفتم وسرم را توی سینهٔ یگانه فرو بردم .
احساس کردم که یگانه‌هم به‌غمخواری من گریه میکند ، یگانه‌در هین دلجوئی که از من میکرد . اشك‌هم میریخت ،چند لحظه گریه کرد و بعدلب بنصیحت من گشود .
یگانه گفت که چه کسی در این دنیا جاویدان خواهد ماند،آنکس نمیمیرد کیست ؟

آنکس که تا ابدخواهد زیست جزخدا کسی نیست .
زندگی ما مقدمه مرك‌ماست . ما بدنیا آمده‌ایم که ازدنیا برویم این خانه بهیچ کس وفانخواهد کرد .
پس تو ای عزیزم غصه نخوردیر یازودعزیزان خودمان رادر آسمانها خواهیم دید یگانه برای من بسیار صحبت کرد ومیخواست باهمین‌صحبت‌ها حادثه مرك مادرم را محو کندولی حرف من حرف دیگری بود .
ناچار بودم سفری به‌ماهان بروم زری هم نوشته بود بیا و مزار مادرت‌را ببین‌بیا وبزندگانی خود سروصورتی ببخش. گفتم که‌هرچه‌زودتر به‌ماهان خواهم رفت. از شنیدن اسم ماهان لرزید .
- آخر به ماهان میروی چکنی ؟
در آغوشش گرفتم واطمینان دادم که ده روزه برمیگردم . بیش‌از ده روز از تودور نخواهم ماند .
معهذا آرام نگرفت . تلاش میکرد بلکه مرا ازفکرسفر منصرف کند اما من شبح کفن پوش مادرم را در برابر میدیدم که میگوید بیا بیا.
یك کشش مرموز مرا بسمت کرمان میکشید .
بالاخره یگانه به مسافرت من رضا داد وتادم گاراژهم دنبال‌من‌آمد. احسان‌هم آمد وبامن‌وداع کرد . به احسان سفارش بسیار کردم. سفارش یگانه‌را هم کردم وگفتم از تومحرمتر ومهربان‌تر ندارم ، زن‌من خواهرتست‌ومن‌ازتوتوقع دارم که‌توطی‌این‌ده‌روزه‌ازهمسرم‌پرستاری کنی .
نگاه دلربای یگانه بدنبالم بود وتا اتوبوس «ت‌ث‌ث»ازپیچ‌خیابان بگردد ،من همچشم بدنبال سرداشتم زیرا یگانهٔ من باچشمان پراز اشك دم‌گاراژ ایستاده بود .
شبیرا دراصفهان بسر بردم وفردا از راه یزد بسمت کرمان‌رفتم .

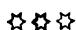


خبر مرك مادرم راست بود . مادرم‌مرده بودوزری‌هم سیاه پوشیده بود . امابمن رونشان نمیداد . گفته‌شد که زری سه‌ماه پیش بعقد کریم‌آقا درآمده همین چندروزه‌هم عروسی خواهد کرد.
کریم .اوه این کریم‌آقا که شریك بدجنس‌پدرم‌بودوبعداز پدرم در حق مادم‌دست‌اندازی کرد.همین کریم بقول‌خودش انتقام مرا کشید ورفت و

ونامزد مرا عقد کرد .

کمی بمن برخورده بود ولی آرام گرفتم . چیزی نیست . من که نمی‌خواستم با زری عروسی کنم من که خودم زن دارم دیگر از زری چه گله‌ای داشته باشم . این من بودم که بی‌وفائی کردم و بدنبال عشق و آرزویم رفتم و همه کس و همه چیز ، حتی مادرمرا هم در راه این عشق فدا کردم اما در این فکر بودم که چه کسی این نامه را بمن نوشته است ؟ زری که با من قهر است . پس این نامه از کیست ؟ تازه به این حقیقت پی بردم که نامه زری بخط زری نیست . این کاغذرا دختر دائی من برایم فرستاده و حتما باید زیر کاسه نیم کاسه‌ای باشد . اگر چه خاطرم از خودم جمع بود زیرا کاری نکرده بودم که دشمن داشته باشم ، ولی معهذا میترسیدم .

شبح مخوفی از بدبختی و تباهی در پیش چشمم جلوه میکرد . من آینده خودمرا بسیار وحشت افزا میدیدم .



چکنم ، با کریم کار دارم ، چاره ندرم مگر آنکه به دیدارش بروم . با نیش خندی مرا پذیرفت و پس از صحبت کوتاهی سر و صدا میان مادر گرفت یکی من بگویم و یکی آن بگوید کار مارا بزد و خورد کشانید .

البته از کریم قویتر بودم ولی تا دق دلی از او در بیاورم سر و صورتم غرق خون شده بود ، آمدند و ما دو نفر را از جان هم سوا کردند ، با خشم و دلتنگی فراوان بخانه بی‌صاحب خودم برگشتم و تصمیم گرفتم که یك باره دل از ماهان و هر چه داریم بکنم و بتهران برگردم .

یك روز کار داشتم تا وسائل باز گشت خودمرا بتهران فراهم کنم.

در آنروز نه بخانه کسی رفتم و نه به کسی رو نشان دادم. میخواستم بی‌خبر همه و بی‌خدا حافظی از هیچکس آن جهنم دره را ترك كنم .

کارهای من جور بود ، جامه دانهارا بسته بودم تا نیمه شب بیدار مانده بودم زیرا خوابم نمیبرد . تازه که رفتم بخوابم دیدم درخانه ما را بشدت می کوبند .

سرایدار ما که مثل همه از خیال مسافرتم بی‌خبر بود ، سراسیمه بپشت در رفت و سراسیمه‌تر برگشت

اسمش حسینقلی بود ، با مادرم نسبت دوری هم داشت حسینقلی ترسان و لرزان ببالین آمد و گفت :

آقا، دوتا پاسبان آمدند ، شمارا میخواهند ، خنده‌ای کردم و گفتم بر پدر شیطان لعنت هنوز هم دست بردار نیستند . تا برخیزم و لباسمرا بپوشم، پاسبانها از پله‌ها بالا آمدند .

اوقاتم تلخ شد ، یعنی چه . حق ندارند که بی اجازه صاحبخانه پا بحیاط مردم بگذارند .

من داد وفریاد زیاد کردم اما پاسبان خونسرد بود ،صبر کرد .وقتی داد وفریاد تمام شد جلو آمد ودست بندرا بدستم کرد :

ـ چرا؟ آخر چرا؟

لبخندی زدو گفت جواب این چراهارا پای میز استنطاق بشما خواهند داد .

نیمه شب بزندان رفتم

در کشمکش

تقریباً یك هفته اسیر زندان بودم و نمیدانستم چه کرده‌ام .

نمیدانستم گناهم چیست . هیچکس نداشتم بسراغم بیاید تا برای من ماجرا را تعریف کند .

تا روز سه شنبه آن هفته برای نخستین بار و پای میز محاکمه رفتم .

از اسم من واسم پدرم و کاروبارم پرسیدند وبعد پرسیدند که با کریم آقا چه نسبتی دارم. گفتند که کریم آقا شریك پدرم بود وبعد با دختر دائی من ازدواج کرد وبالاخره منسوب ماست .

از دعوا ومرافعه آنروز حرفی نزدم اما به قرار تعریف مستنطق شهربانی معلوم شد که بیست وچهار ساعت بعد از دعوای ما جنازه خون آلود کریمرا در نزدیکی «نی بند» پیدا کرده‌اند .

کریم آقارا کشته بودند ، چه کسی این کار را کرد .

خدا میداند ولی شهربانی مرا قاتل شمرده ودستگیرم کرده است .

اگرچه من طی این چند روز اخیر که به ماهان آمده بودم حتی خیال مسافرت به «نیبد» هم نداشتم ، اما دست برقضا آنروز به« باغ شاهزاده» رفته بودم .

اعتراف کردم که به باغ شاهزاده رفتم واین اعترف سوء زن پلیس را تقویت کرد .

زیرکه هنوز باحترام مرك مادرم ازلباس سیاه درنیامده بود حالا

۱۴۴۱

باید یك سال دیگرهم باین سیاه پوشی ادامه بدهد ، طفلك چه شانسی داشت.
زری پیش از همه جوش میزد . میخواهد تلافی همه چیز را سرمن دربیاورد . زری میگوید که باید قاتل شوهر مرا پیش چشمم بدار بزنید .
من میدانستم که دل‌زری خیلی زیاد برحال کریم آقا نسوخته‌وآتش چشمش ازکانون دیگری‌شعله میکشد اما حرف حسابی نداشتم ،تازه‌هرچه باشد زن جوانیست که میخواهد بخاطر شوهرش خونخواهی کند .
مسافرت ده روزه به‌بیست روز وسی روز طول کشید وازسی‌روزهم گذشت .وحالا پس ازچهل وشش روز بازداشت باپرونده به کرمان میروم که تحت تعقیب وتحقیق قضائی قرارگیرم .
چه بگویم که‌چه کشیدم وچه چشیدم . از خودم میگذرم بالاخره به یك نفر متهم ، آنهم متهم بقتل که نباید خوشتر ازاین بگذرد خاطرم‌برای یگانه بیقرار بود .
بارها خواهش کردم که قلم وکاغذی بمن برسانند تا برای همسرم ماجرارابنویسم . بنویسم که‌چه‌روزگاری دارم‌ولی‌هرچه فکر کردم‌نتوانستم برای بیگناهی خودم گواه بیاورم گرفتم که بالاخره دربرابر قانون تبرئه شوم، مگر یگانه‌تبرئه‌ام‌خواهد کرد .
حساب همسرم خیلی مستقیم است . یگانه فکر میکند که تازه‌گی‌ها شوهرش بیاد نامزد سابق خودش‌افتاده ونامه‌ای باسمش جعل کرده وبهانه گرفته وبه‌ماهان رفت ودرماهان کریم آقارا که رقیب عشقش بود ازمیان برداشت با این امید که زری‌را برای‌خودش نگاه بدارد . از کجا معلوم است که بهوس عروسی زری اینراه دورورنج بسیاررا به‌پیش‌نگرفته است
از بخت‌بد من چه درشهربانی ماهان‌وچه‌درعدلیه کرمان پرونده مرا بنام جوانی که تحت تاثیر حسدورقابت قرارگرفته ودست بخون رقیب فرو برده تنظیم کرده بودند . هرچه فریاد میزدم که‌بیگناهنم فریاد من‌به‌گوش قانون فرو نمیرفت .
یك سال تمام درکرمان زندانی بودم وبعد از یکسال پرونده من بتهران فرستاده شد وخودمراهم‌بعنوان قاتل‌بادست بسته بزندان قصرانتقال دادند ومحاکمه من گاهی تند وگاهی کند درجریان بود .
من‌جز خدا پناهی نداشتم وجز خدا هیچکس گواه بی گناهی من‌نبود اگرچه درظلمت زندان فشرده شده بودم واسم‌من،هم بعنوان قاتل

برسر زبانها افتاده بود وروبهمرفته آبروئی برای‌من باقی نمانده بودولی معهذا نورامید دردلم میدرخشید .

میدانستم که بیگناهم‌واطمینان داشتم که تبرئه‌خواهم شد واز زندان نجات خواهم‌یافت .

بنجات خودامیدوار بودم امااز یگانه عزیزم خبر نداشتم

او کجاست ، چکار میکند ، یك‌سال و نیم‌است که‌از روز وداع‌مامی گذرد ، باید بخانه پدرش رفته باشد . من که مال‌ومنال نداشتم کـه برایش بگذارم . از طرفی بیادم‌آمد که یگانه هنوز بـامادر ودائی خود آشتی نکرده است .

اگر خلق‌مرا ببخشدوقانون تبرئه‌ام کند ، یگانه از گناه من چشم نخواهد پوشید . یعنی‌این گناه ناکرده رادربارهٔمن غیرقابل اغماض‌خواهد دانست .

یواش یواش این‌خیال درمن‌تقویت میشد . یکی‌دوبار ازادارهٔزندان خواهش کردم که بوسیله پلیس از خانه وخانواده‌ام احوالی بپرسدامادعای من مستجاب نبود زیرا پولی نداشتم که پلیس وسرپلیسرا راضی کنم .

داشتم سر بدیوانگی میزدم‌تصمیم گرفته بودم که بهر وسیله که‌مقدور است از زندان فرار کنم ودیوانه وار خودم‌را به یگانه برسانم که‌ناگهان خودشرا دیدم .

خودش‌بسراغ من‌آمدولی‌ای‌کاش که آرزوی دیدارش رابگورمیبردم ایکاش نمی‌دیدمش ، ایکاش درزندان میمردم وتاقیامت بااو رو برو نمی شدم .

یگانه‌ازمن نپرسید .نه‌ازحال‌من‌وازروزگار من ، بی‌آنکه‌توی چشم من نگاه کند ، اسم‌طلاق بمیان‌آورد ،

یگانه گفت که تکلیف‌تو معلوم نیست‌ومن نمیتوانم بیش‌از این سرگردان وبی تکلیف باشم .

بیش وکم‌انتظار داشتم که‌ازیگانه نامهربانی ببینم‌اما اینطوره‌هرگز هرگز بخواب نمیدیدم که یگانه باوفا ، یگانه مهربان ، یگانه‌نازنین اسم طلاق بمیان‌بیاورد ،

دست وپا کردم که‌توی‌چشمان من‌نگاه کند ولی اونگاهش را ازمن میدزدید . نگاهش رااز من مضایقه میکرد .

حتی نگاهی راهم از من دریغ میداشت حتی یك نگاه، لجم گرفت، گریه‌ام گرفت، به‌فریاد آمدم اما همسرم خونسرد بود.
خونسردانه باقلاب کمربندش بازی میکرد.
گفتم اگر بنداز بندم را سوا کنند من طلاقت نخواهم داد!
واگر درزیر شلاق بمیرم دست ازتو نخواهم کشید.
لبخندی زد وهمانطور که چشمش با نطرف نگاه میکرد ودستش به کمرش بند بود گفت.
- بالاخره رضاخواهی شد، من بیش ازاین حرفی باتو ندارم. من میدانم که چاره‌ای جز طلاق من نداری بی آنکه ازمن جوابی گوش کنند، گذاشت و رفت.
میدیدمش که دارد میرود. میرود وجان من هم بدنبالش پروازمی کند بیش ازیکسال است که دردست قانون گرفتارم. ازپای این میز بپای آن میز، ازاین محکمه بآن اداره شبها من در ظلمت زندان می گذرد وروزهای من در انتظار مرك شب میرسد ولی امشب من شب عجیبی است. امشب شبی است که می بینم تنها هستم.
تازه نخستین شبی است که پی بیدبختی و بیچارگی برده‌ام.
تاکنون فکرمیکردم که یگانه را دارم و بعداز هرچند سال بالاخره دراین ظلمتکده بروی روشن یگانه‌ام گشوده خواهد شد ولی حالا را چکنم حالا که دیگر یگانه‌راازدست دادم برای چه زنده باشم، افسوس که دستی هم بجان خود ندارم تاازز ندگی خلاص شوم.
اگرچه قاتل من نبودم. هم خودم میدانستم که من بیگناهم وهم خدا میدانست که من بیگناهم ولی پیش خود گفتم چه خوب بودمحکوم میشدم واعدامم می کردند ودیگر این دنیارا بی همسرعزیزم نمی دیدم.
آنشب تاصبح بیداربودم. در زندگـی من شبهای بیداری چندان تازگی نداشت چه بسیارشب را که تا سپیده‌دم ستاره شمردم ولی امشب من شب دیگریست.
فکر من بعقب بر گشت. آن‌روز رابیادآوردم که همین یگانه‌را در گردشگاه زریسف دیدم وبعد ازآن روز روزها .. تاتهران وتاعروسی و تا .... تا امروزرادیدم که آمد وخندان وخونسرد ازمن طلاق خواست انگار نه انگار که روزی مرادیده باشد یادرمیان من او قول وقرار وپیوندوپیمانی

باشد .

انکار نه انکار که من‌واو روزی همدیگررا دوست‌داشتیم .

انتظار داشتم که بنشیند و با من‌حرف بزندوازحال من بپرسدو گله کند وعتاب کند وبعد حرفهای مرا گوش‌بدهد و بحال من‌غصه بخورد .

ایوای. رفتی؟ توهم رفتی تو هم ای‌بخت بیدار وبلندمن از من بر گشتی ؛ ای‌یگانه چه شد آن مهربانیها و فداکاریها چه شد آن‌دلجوئیها و دلنوازیها .

دو روز دیگر احسان بسراغ من آمدمی دانستم که من‌مثل‌زندانیهای مجرد از دیدار دوستان محروم و دوستانم حق ندارند سراغ‌مرا بگیرند، ولی این را هم‌میدانستم که احسان جوان پولداردست ودل بازیست ،پول میریزد و خرج میکندو بالاخره مرا می‌بیند .

قیافه احسان با همه خنده‌وخرسندی که داشت درچشم من وحشت‌زا جلوه کرد .

سلام کرد و دستش‌را بطرف من‌جلو آورد :

خواه وناخواه دستش‌را فشردم اما لب ازلب نگشودم.

ـ بگو ببینیم. کجابودی ؟ چه شد که بزندان رفتی تو که بقصد یکسفر ده روزه‌رفته بودی چرابرنگشتی این‌دعو کردنت چه بود ، این قتل‌وجنایت این جریانها ۰۰؟

فریاد کشیدم بشما مربوط نیست

ـ آخر گوش کن دوست‌من ،شنیدم که یگانه ازتو دیدار کرد،اینطور است ؟

ـ البته خودتان بهتر میدانید ۰ این‌مقدمه‌با دست خودتان‌چیده شده است ۰

احسان با رنگ‌پریده ولب‌های‌لرزان گفت چه کسی گفته که‌من‌مقدمه چینی کرده‌ام بمن چه ارتباطی دارد ۰ من۰۰

صدای احسان با آهنك گریه آلودی بگوشم رسید.

ـ بخدا من نمیدانستم چه‌بسرت‌آمده تادیشب ازتو خبری‌نداشتم.هر چه برای‌تو نامه‌فرستادم‌بی‌جواب‌ماند.هرچه تلگراف کردم‌تلگرافی بمن‌نرسید.

دیشب یگانه ماجرای ترا بمن تعریف کرد و گفت رفتم و از او طلاق خواستم. من‌درعالم دوستی نصیحتش کردم . پندش‌دادم ،تا بالاخره آرامش کردم. حالاهم آمدم ببینم چه‌میخواهی، باچه کسی کارداری تااگر

ز دستم برمیاید بخاطر آزادی تو دست‌وپا کنم .

آهسته آهسته حالم جاآمد ، دردل بخودم ناسزا و نفرین گفتم.یعنی چرا درحق دوستی بااین مهربانی و ملاطفت یك‌چنین‌خیالهای بیهوده‌ای‌را در مغزم‌پرورانیده‌ام

ـ احسان مرا ببخش ، فکر من در حق تو از بس قبح و زشت بوده که نمی‌توانم بگویم در حق تو فکری کرده‌ام ، مرا ببخش ای دوست عزیز .

گفتم احسان عزیز ، من از تو نه‌پول ونه کمك‌هیچی نمیخواهم.فقط کمك کن که یگانه از این‌خیال برگردد ، ترا بخدا نگذارزنم از من طلاق بگیرد ، من بی‌یگانه نمیتوانم زندگانی کنم .

احسان جلو آمد و مرا بوسیدوقول‌داد که نگذاردهمسرم اسم‌اطلاق را بمیان‌بیاورد و بازهم قول دادکه‌اورا با من آشتی بدهد

وقتیکه قول‌و قسم ما تمام شد . نشستم و ماجرای خود را از اول تا آخر برایش تعریف کردم وگفتم عزیزم اگردستم ودامن من‌بخون کسی آلوده بود پیش تو بروزمیدادم . اما باور کن که من‌وکریم‌درآنروز،یعنی روز حادثه اساساً همدیگر را ندیده بودیم.

احسان دوباره کیف‌پولش رادرآورد که‌جلوی‌من‌خالی کند .قسمش دادم که دیگر اسم پول‌را بمیان نیاورد وقسم خوردم که بحد کافی‌پولدار هستم ، داروندارم را در ماهان فروخته‌بودم وپول داشتم .

احسان ازمن خدا حافظی کردورفت‌وفردا یگانه‌را برداشت‌وبزندان آمد .

دیدم یگانه من‌باز همان یگانه مهربان‌است . میگوید ومیخندد و بمن امیدو نوید میدهد .

یگانه گفت مرا ببخش، اگردیروزبا تو خشونت کردم گناه من‌نبود، آخر کدام زن‌دیدی که بقدر من‌حوصله‌و صبر داشته‌باشد .

-ای‌یگانه ، ای عزیز من ، من از توشرمنده‌ام ، من از روی تو خجالت میکشم ، بخدا من بی گناهم ، مرا بی جرم‌وگناه بزندان انداختند آخر چطور باور میکنی که دست من بخون کسی فرو برود .

اینکار از من ساخته نیست .

برای من با دست‌خود شیرینی پخته بود .

آخ ، روزگاری بود که شیرینی دست بخت یگانه‌را نچشیده بودم. مثل اینکه دری از درهای بهشت بروی من بازشده و نعمتهای بهشتی. یعنی هرچه نعمت ولذت که در بهشت آفریده‌شده همه رادراین یك ظرف کوچولو جاداده‌اندو برای من آورده‌اند. یگانه‌هم یگانه نیست بلکه همان حور بهشتی است که همیشه بهشت عشق و سعادت من بود:

کامی شیرین کردیم و گفتیم وشنیدیم و دوساعت تمام بایگانه‌واحسان سرگرم بود.

هنگام غروب احسان ویگانه رفتند ودوباره‌هوس‌شدیدمن بزندگانی و آزادی‌تجدید شد. احساس‌میکنم که دیگر نمیتوانم درچهار دیوارمحبس اسیرباشم. دیگر این‌زندگانی دارد مرا میخورد.

خدایا ....

طلاق ..

یکهفته گذشت ولی برای من یکهفته‌نبود ، این هفتادسال بود.

میخواهم با این بازوان‌لاغر زنجیر پولادین‌رااز‌هم‌بگسلانم.

میخواهم آنقدر سربدیوار محبس بکوبم که دیواررا بشکافم وازاین بند غم آزاد شوم.

ای داد و بیداد. من‌زنی به زیبائی و مهربانی یگانه دارم و از دیدارش بی‌بهره‌ام.

من خانه دارم و بازهم توی زندان میخوابم. این برای من‌تحمل پذیر نیست.

وکیل مدافع من آمد تا بامن صحبت کندو ازمن بخاطرلایحه‌دفاعی کمك بگیرد.

دست بدامنش‌زدم و گفتم هرطور شده ، بهر قیمت تمام میشود کارم رایکسره کنید. یا بدارم بکشید وبا آزادم کنید دیگر تاب‌وتحمل‌من‌تمام شده است. دست‌من بدامن‌شما. خون‌من بگردن‌شما.

آقای «دال» کمی‌فکر کرد و گفت‌شما گناهی‌نکرده‌اید که‌اعدامتان کنند. چرا ، اعدام برای چی؟

گریه کنان دست بدامنش‌زدم:

— پس آزادم کنید. جانم بلب‌آمد ای آقا.

وکیل مدافع پهلوی من‌نشست و دوباره فکر کرد وبعد از یك‌فکر

تقریباً دنباله داری گفت یک راه در پیش است:

چه راهی ؟

سرا پای من میلرزید آیا چه راهی برای نجات من فکر کرده است ،

- راه نجات شما اینست که خانم خودتان را بخانه دائیش بفرستید .
از قرار معلوم باهم آمد ورفتی ندارند، بگذارید آشتی شوند . تنها دائی این خانم استکه میتواند کمک کند وطی یک هفته کلک این اشکال را بکند. این کار را ازدست دائی خانم شما برمیآید .

مثل اینکه دنیارا بمن داده‌اند . خواستم آقای «دال» وکیل مدافع و پشتیبان دلسوزم را ببوسم ،ولی نگذاشت . آخر خیلی کثیف بودم :

آقای دال لبخندی زد و کیفش را برداشت ورفت و من بیصبرانه چشم براه یگانه واحسان بودم.

خوشبختانه یگانه بسراغم آمد ، یگانه تنها آمده بود .

من یک بند میخندیدم :

- فراری! خدارا شکر که خوش و خرسندی مگر چی شده که میخندی؟

گفتم یگانه عزیزم ، کلید نجاتم پیدا شده واین کلید در آستین تست

- کلید ؟ کدام کلید ؟ چیزی نمیفهمم .

ازبس دستوپاچه بودم فریاد زدم دائی جان ! دائی جان زبانم بالک بند آمده بود . یگانه نشست من کمی بر اعصابم تسلط یافته بودم وراهنمائی های آقای «دال» را برایش تعریف کردم و گفتم اگر دائی جان با ماسر آشتی بگیرد کارما براه است .

یگانه حالت اسف انگیزی بچشمانش داد و گفت دائی جان! این محال است که مرا بپذیرد ومحال است که من پا بخانه‌اش بگذارم .مگر میان ما جای آشتی باقی است .

- عزیزم چرا ؟ چرا تو بخانه دائی خودت پا نمیگذاری چکاری شده که دیگر جای آشتی نباشد .

- دائی جان قسم خورده که تا من و تو زن و شوهریم به روی من نگاه نکند فکر کن . - بنابراین

بعض گلویم را فشرد .

یگانه گفت غصه نخور صبر کن. من میروم وتحقیق میکنم ، اگر تنها راه چاره ماهمین است فقط برای «فورمالیته» کار طلاق را صورت میدهیم

ودرهمان روز که در زندان بروی تو بازمیشود ، آغوش من هم بروی تو گشوده خواهد بود . میفهمی بی درنك باهم ازدواج می کنیم.
دیگر کسی نیست که از ازدواج مجدد ما جلوگیری کند .
این را گفت وماچم کرد ورفت که به قول خودش در اطراف این مسئله فکر کند بلکه تکلیف نهائی را بشناسد .



عشق بآزادی ، امید اینکه بالاخره از پشت میله های زندان بیرون خواهم رفت ، آرزوی اینکه چشم من بنور آفتاب وروشنائی زندگانی خواهد افتاد از پادرم آورد . بپیشنهاد یگانه تسلیم شدم یگانه گفت که دائی جان بهیچ صراطی مستقیم نخواهد شد . تاطلاقنامه رسمی وجود مرا نبیند برای نجات تو اقدام نخواهد کرد . در اینجا قیافه معصومی گرفت و گفت باور کن که این فورمالیته حرمت عشق مارا نخواهد شکست من ترا «برای همیشه» دوست خواهم داشت . من «برای همیشه» مال تو خواهم بود «برای همیشه» روز سه شنبه دوازدهم اسفند ماه بود که صاحب محضر طلاق دفترش را برداشت وبزندان آمد ودم میله های زندان باحضور افسر کشیك وچندتا پاسبان صیغه طلاق اداکرد وبعد دفتررا بامضای من رسانید لحظه دیگر احساس کردم که دیگر شوهر یگانه نیستم ، دیگر بااو رابطه ای ندارم این احساس مثل پنجه آهنین قلبم را فشارداد .

فساد

همه رفتند ولی یگانه نرفت آمد و پیش من نشست بچشمان و بیداری کشیده ورنج برده من خیره شد .
در نگاه این موجود قشنگ که سینه اش غرق شادی ومسرت داشت سایه حرمان پیدا بود ، پیدا بود که یگانه در این نگاه میخواهد خاطرات یك عمر زندگی را از خاطرش بیرون بریزد .
نگاهش بامن جوری حرف میزد که نه توانستم صدایش را بشنوم نمی توانستم لغتش را بفهمم اما میدانستم که سخن از فراق میگوید . این آوای فراق بود که من از ضربان قلبش می شنیدم
باهمه قدرتی که درفن استتار داشت وآن سیاست قوی که در تعارف وتظاهر بکار میبرد بازهم نتوانست بر اعصابش حکومت کند .
بالاخره گریه اش گرفت و توی گریه خندید و گفت غصه نخور ، بزودی

بهم خواهیم رسید . ازهمین امشب دائی جان با رئیس شهربانی ملاقات خواهد
این را گفت ورفت .

از پشت میله ها هیکل دلارایش را میدیدم که آهسته دور میشود و کوچك میشود تا بالاخره درلابلای شمشادهای باغ وسبزه های اسفندماه محو شد . یگانه رفت ومرا بفکر دور ودرازی انداخت . یگانه ازمن طلاق گرفت تا برای آزادی من دست و پا کند وازز ندان درم بیاورد ، اماچه فایده اگر دیگر بامن نزدیك نشود من دیگر آن آزادی رامیخواهم چکنم آیا دوباره روی او راخواهم دید ، آیا بوصالش خواهم رسید . آیادائی جانش رضاخواهد داد که یگانه همسر من باشد درعین حال بخودم وعده می دادم وخاطردرد نا کم را باخیالهای شیرین ودلپذیرم تسکین می بخشیدم .

مگر نیست که گفته اند « پایان شب سیه سفید است »

شب من روز شد وروزمن شب شد وشبها وروز هامی آیندومیگذرند ونوبت آزادی من نمیرسد .

آقای دال وکیل مدافع منهم دیگر ازمن یادنمیکند . پس چه شد آن وعده ها ، چه شد آن نوید ها ، مگر یگانه بمن نگفته بود که امشب دائی من بدیدار رئیس شهربانی خواهد رفت .

بعداز دوهفته آقای دال آمد ودوباره لایحه ای درست کرد ودوساعت بامن چانه زد ودست آخرقول داد که روز آزادی من نزدیك است اما کـو آزادی من .

بالاخره پس از چهارماه که قوایم از دست رفت وبنیهٔ حیاتی من از هم پاشید برئیس زندان دستور داده شد که درزندان را برروی این زندانی تیره بخت بگشایند .

یك راست بخانه خودمان آمدم . . .

اینجا کجاست ؟ پلاك دیگری براین در کوبیده شده وخانه مال دیگری است :

گفته شد که شش ماه است خانه راتخلیه کرده اند . بکجا رفتند؟ معلوم نیست سر کوچه مثل مجسمه ایستادم یارا ندارم که پا ازپا بردارم .

پس یگانه بکجا رفته ، چرا بمن نگفته که تغییر منزل داده است .

بکدام طرف رو بیاورم ، تقریبا بماجرای خودم پی بردم . طی این مدت چهار ماه که همسرم ازمن طلاق گرفته حتی یکدفعه هم بسراغ من نیامد .

بهانه‌اش این بود که پی کار من میدود میخواهد این و آن را به بیند تا بند از دست و پای من باز کند، یعنی یکساعت هم فرصت نمیکرد که سری بمن بزند آیا راست است که یگانه در فکر من بود و بخاطر گرفتاریهای من دست و پا میکرد

هی فکر کردم و هی فکر کردم و با خودم حرف زدم و سرم درد گرفت تقریبا هیکل نتراشیده و نخراشیده و غول منش من جلب توجه کرده بود.

وانگهی در این شب سرد و سوزان باید بگوشه‌ای پناه ببرم و گرنه توی سرما میمیرم.

بیادم آمد که نخستین شب من در این تهران در مهمانخانه فارس گذشت.

بطرف مهمانخانه فارس به‌راه افتادم و شب‌را در آنجا به‌روز رسانیدم

ازفردا بدنبال یگانه کوبکو و دربدر رفتم تا عاقبت منزل دائیش را پیدا کردم. امیدم این بود که یگانه را در آنجا خواهم یافت ولی اورا نیافتم و ایکاش یاد بودی هم از او نمیدیدم.

یگانه لباسها و کتابها و یك سه تار تعمیر شده و چیزهائیکه بمن تعلق داشت همه‌را توی یك صندوق جادادو در آنجا گذاشت و نامه‌ای هم بمن نوشت.

«... فراری من رفتم. زندگی من با تو دیگر صورت پذیر نیست، من بخاطر تو گذشت فراوان کردم زیرا دوستت داشتم من در راه تو از پدر و مادر و قوم و خویش و حتی شخصیت و اعتبار گذشتم باین امید که گذشتهای من در پیش تو ارزشی داشته باشد اما افسوس که تو باین گذشتها با چشم بی حرمتی و تحقیر نگاه کردی.

تو در کنار زنی مثل من که بعقیدهٔ تو زن ایده آل بودم با دختران زیبای تهران مکاتبه و معاشقه میکردی. تو زن داشتی آنهم من زن تو بوده‌ام معهذا بدنبال دختردائی خودت ازاینجا بکرمان رفتی تا با او ازدواج کنی تو یك نامه دروغی ازقول زری ساختی و بمن نشانش دادی تا بتو اجازه مسافرت بدهم تو مرا فریب دادی تو بمن دروغ گفتی، دل تو بمرك مادرت نسوخته بود بلکه مسافرت میان تهران و ماهان را بخاطر زری که یك دختر بیسواد ودهاتی بیش نبود پیمودی و عشق مرا در یك چنین بازار مفتضح به پست ترین قیمت‌ها فروختی اما نمیدانستی که خدای من انتقام مرا از تو خواهد گرفت نمیدانستی که چه خواهد شد و چه‌ها برسرت خواهد آمد.

درآنجا برسردختردائی خودبا شوهرش دعوا کردی ومرتکب قتل‌و جنایت شدی ، البته نتیجه این شرارت به زندان رفتن وبا فاسد ترین طبقه اجتماع همنشین وهم‌سخن‌شدن است • مگر نه !

مگر کیفرهرزگی وبداخلاقی وقتل وجنایت این‌نیست ؟

خوب• فراری بمن‌نمیگوئی که یگانه درحق توچه‌بدی کرده وازاوچه بدیده ای ؟ .

بمن نمیگوئی که چرا سزای نیکی رابیدی داده‌ای ؟ بازهم نه ؟ پس دیگر بامن حرف نزن، دیگر نمیخواهم ترا به بینم .

نمیخواهم صدای ترابشنوم نمی‌خواهم بدانم که تومرده‌ای یاهنوزهم بزندگانی پرازریا وفریب ونیرنك خود ادامه‌میدهی . امااین رابدان که‌من تازن توبوده‌ام پاك وبا کدامن بوده‌ام وتا حلقه عقدتو به‌انگشت من بوددست نامحرم بدامن من نرسیده ومن مثل تودامنم‌را به ننك فسادآلوده نساخته‌ام و اکنون که ازتودورمیشوم وجدانم آسوده است .

من باتوحرف بسیاردارم ولی‌قسم خورده‌ام تازنده‌ام با توحرف‌نزنم گله‌ها وشکایت های من بـاشد برای روز قیامت . دیدارمن تو. . . آنهم بروزقیامت باد• یگانه‌ای که روزی همه کس وهمه چیز توبود . می‌شناسی ؟ همان‌یگانه .

دستم لرزید ونامهٔ‌یگانه ازدستم بروی دامنم لغزید• مغزم داغ شد . حالتی جنون آمیز بمن دست‌داد .

یعنی‌چه . منکه دوستش‌داشتم . •منکه بامیدش زندگانی میکردم.من که بهوای دیدارش می‌خواستم میله‌های‌آهنین زندان را بشکنم .

آیا پاداش عشق ووفای من‌این بود ؟

کجائی‌تو؟ پس‌چرا یك‌لحظه روبروی من نمی‌نشینی تا حرفهای مرا بشنوی .آخر گوش بده‌به بین من‌چه میگویم . درحق من ظالمانه فکرنکن مرا مظلومانه بیادتهمت وافترا نگیر.یگانه من بیگناهم بخدامن جزتودلارام دیگری نداشتم وجزتودلارام دیگری ندارم .

بخدا ، بازهم باورنمی کنی ای موجود بیرحم . بمن رحم کن .

فکر کردم . فکر بسیار کردم اما از این فکرهای سیاه وسنگین جز خستگی مغزخود نتیجه‌ای نگرفتم .

کجا بروم . درکجا گیرش بیاورم . من که نشانی ازاوندارم وکسی راهم که بمن نشانش بدهد نمی‌شناسم .

ای دادوبیداد . این احسان . احسان یادم نبود . چرا بسراغ احسان نروم . چرا ازاوسراغ گمشده عزیزم را نگیرم راستی که دیوانه‌ام. سراسیمه بسراغ این دوست صمیمی رفتم دوسه نفری که دم تجارتخانه‌اش ایستاده بودند مرا بحرف گرفتند ، اصرار شدیدی داشتند که سر ازکار و بارم در بیاورند میخواستند بدانند چکارش دارم .

دردمن دردبیدرمانی بود من‌میخواستم احسان‌رابیینم واز وی سراغ همسر بیوفایم را بگیرم:

آخر پیش این بیگانه‌ها باچه‌زبان‌ازدست آشنا شکایت کنم .

بالاخره آن حقیقت تلخ راکه درکامم مثل زهرمارسوزان بودازز بان اینها بیرون کشیدم گفته شد که احسان با خانمی که ازشوهر زندانیش طلاق گرفته عروسی کرده‌واکنون عروس‌وداماد برای‌مدت نامعلومی تهران راترك گفته‌اند، ای‌خدا، چه بگویم که چه‌شده‌ام . آتش ازدل ودود ازسرم ، برخاست .

پس هرچه درحق من کرده شداحسان کرده واین دوست صمیمی بود که‌ازمن به‌یگانه حرفها میزدوپیش همسرم بمن‌تهمت‌ها وافتراها می بست تا یگانه بی‌نظیرم را ازچنگم دربیاورد .

پس‌این آتش‌ها همه ازگوراین رفیق برمیخاست .

ازکجا معلوم است که هم‌این‌پسرك بدذات نامه زری را جعل نکرده باشد .*کسی‌چه میداندکه ماجرای‌زندان من‌بازهم‌هدیه‌همین دوست نادرست نباشد مغزم دردگرفت . چشمانم بسیاهی رفت . فریاد کشیدم که من دیگر این‌زندگی را نمیخواهم . من این دنیا را نمیخواهم ، دیگربچه امید چشمم بآفتاب روزومهتاب شب بازشود . ای زندگانی دیگربچه درد من خواهی خورد ؟ یگانه گول خورد ، یگانه اشتباه کرد ؟

احسان بسرهمسرمن کلاه گذاشت ، احسان یگانه مرا بدبخت خواهد کرد .

ای کاش من‌جوانی هرزه وبداخلاق بودم وزن من بجرم این‌هرزگی و بداخلاقی ترکم میگفت .

ایکاش مرابخاطر گناه کرده کیفرمیکردند : اگرچه‌این کیفردر برابر هرگناهی بزرك بود .

بیست‌ویکماه ظلمت زندان وبیم‌مرك ودرد سرمجا که واستنطاق و

دستگیری من کار آسانی بود، بالاخره یکی فریاد کرد، این را بگیرید این پسره کت قهوه ایرا بگیرید.

لحظه‌ای دیگر تسلیم شده بودم

آقای دوافروش که مردی چهل و چندساله و کمی چاق هم بود «هن و هن» کنان گفت:

زود باش کپسول را پس بده.

ـ کدام کپسول؟

انکار من بر اضطراب این آقا افزود، ترسید نکند که ضمن این گیرودار کپسول را بلع کرده باشم.

باخشونت تمام گریبانم را گرفت و بطرف خودش کشید.

بازبان خوش گفت که کپسول استر کنین رااز جیب در بیار. تا زیر مشت و لگد لهت نکرده زود باش.

دوتا پاسبان هم سر رسید و بدستور آن آقا بجستجوی جیب و بغل من پرداختند من این کپسول راتوی جیب کوچکی که درقسمت جلوی شلوار زیر کمربندم قرار داشت و اسمش هم بقول مردم جیب ساعت است گذاشته بودم. دکتر دوا فروش نزدیک است سکته کند بالاخره پاسبان گفت. اینها... پیدایش کردم آقای دوافروش نفس راحتی کشید و ماجرا را چنین حکایت کرد که: سرما توی دواخانه شلوغ بود. این آقا هم نمی دانم برای چه کاری جلوی میز ایستاده بود. ناگهان دیدیم آقا غیبش زد و کپسول استر کنین هم که بنسخه دیگر تعلق داشت گم شد عقبش کردیم و در اینجا ازجیبش درآوردیم. اینحرف دروغ بود ویك دروغ توهین آمیزی بود

معنی حرف دوا فروش این بود که من کپسول استر کنین را از روی میز دواخانه بقول بچه‌ها «کش» رفتم.

البته برای من تهمت دزدی تحمل پذیر نبود. این حرف بدی بود.

گفتم آقای پاسبان من این کپسول را ازدواخانه.. خریده‌ام و پولش را هم پرداخته ام

یك مشت اسکناس پول سفیدرا از جیبم بیرون کشیدم.

دوافروش که هوای معرکه را نامناسب دید بنای دادوفریادرا گذاشت ردست آخر کارما به کلانتری کشید. در آن جا آقای دکتر به خطای دستیار

دواخانه که‌پسرك کم‌سالی بود اعتراف کرد وراهش را پیش کشید و رفت واین‌منم که‌دوباره بچنك استنطاق ومحاکمه افتاده‌ام

دوباره باسم من پرونده‌ای گشوده شد.

-اسم توچیست: پدرتو کیست؟ چه کرده‌ای‌وکجا بودی وچکارمیکنی رشته این‌استنطاق ومحاکمه به‌پرونده تهمت قتل وحبس بیست‌ویك ماهه من ارتباط یافت وقضیه را غامضتر کرد.

پرونده‌من بدادسرا رفت وبراشکال کارمن افزود.

خیال کرده‌بودند که‌من ازنومرتکب جنایت دیگری‌شده‌ام و ازترس محاکمه‌ومجازات دست بانتحارزده‌ام.

خیال کرده بودند که‌راست راستی کریم ماهانی رامن کشته ام وبا نیرنك و تزویر ازچنك قانون در رفته ام واکنون در عذاب و جدان چنان کار بر من سخت شده که می خواهم خودم را بکشم تا از عذاب وجدان خلاص شوم.

این کشمکش تابیست و پنجم شهریور یعنی دوماه تمام دوام یافت و همچنان می‌خواست دوام‌بگیرد که یکروز برای استنطاق دم اطاق قاضی ایستاده بودم و ببدبختی خود فکر می کردم کـه دستی از پشت سرروی شانه‌ام‌افتاد.

-شما بازهم اینجا؟

آتش خشم ازچشمانم شعله کشید، شانه‌خودم‌راقهراً اززیردستش کنار بردم. بدم آمدکه‌حتی بااوحرف بزنم.

این آقای دال بود . همان آقائی که وکیل مدافـع من بود وبمن گفته بود که اگر دست ازهمسرت برداری درهای زندان بروی توگشوده خواهدشد.

این‌آقای دال، این‌وکیل عدلیه بااحسان توطئه کرده بود باین آقا پول‌داده اند تانوبت محاکمه وروز آزادی‌مرا بعقب‌بیاندازد وعده‌قانونی طلاق بسر برسد و احسان با یگانه عـروسی کند . هـرچـه کـرد همین ناجوان مرد کرد.

معهذا جلوآمدوگفت میدانم ازدست من دلتنگی ولی باور کن که من‌ازگناه خود بیش ازتو نا راحت و دلتنگم من در حق تو ندانستـه بد کرده‌ام.

من نمیدانستم که‌هدف‌آن آقا ازاین توطئه‌چیست. می‌خواهدچکار

کند. همسر شما هم گناه مرا بعهده گرفت . یگانه گفت که شما جریان این محاکمه و صدور تبرئه را جوری برگذار کنید که کار ما از کار گذشته باشد

من هم فریب‌خوردم واین‌گناه را مرتکب شده‌ام وحالا خودم را دراختیارتو می‌گذارم وازتوتمنا می‌کنم که‌مرا ببخشی، من از وجدان‌خودم خیلی‌رنج می‌بینم.

دلم نرم‌شد وانگهی دیدم‌که دراین ماجری می توانم از آقای دال کمك بگیرم . جریان خودم را تعریف کردم و همه چیز را بو کیل مدافع خودم گفتم

وقتی که آقای دال ازحوادث اخیر باخبرشد ، تاچند لحظه مثل برق زدگان بی‌رنك وبی‌حرکت ماند وآن‌وقت دودست خودرا روی شانه های من گذاشت وباچشمانی‌غرق دراندوه و انکسار گفت مرا ببخش .من بتو بد کردم . من‌سعادت تورا بچندمشت اسکناس‌فروختم، من‌تا درباره توخدمت نکنم ورضای‌تورا بدست‌نیاورم‌خاطرآسوده نخواهم ماند.

تکرار می کنم که‌دربرابر این زحمت منتی برتو ندارم.

من‌خودم ناراحتم . من برای‌راحتی‌خودم زحمت میکشم.

آقای دال دیگر بانتظارجواب من‌درنك‌نکرد وبی‌درنك بسمت‌اتاق دادستان رفت وهمانشب درمقابل‌پنجهزار تومان«وجه‌الضمان‌نقد» ازدست پلیس‌زندان بدرم‌آورد ومرا بخانه خودش برد.

نمی‌دانستم‌چه کنم‌واز مهربانی این‌وکیل جوان‌مرد تشکر کنم.

درست است که‌این آقا بدشمن دوست نمای من کمك کرد وآن قدر بمدت زندانم امتدادداد تایگانه واحسان دست‌بدست هم‌بدهند و برنعش من برقصند ولی‌بازهم‌نمی‌توانم فتوت ومروت این‌مردرا فراموش کنم آیا این فشار وجدان نیست که‌مردی ماننددال رادربرابر موجودی بعجز ومسکنت من بزانو درمی‌آورد ووادارش می کند که‌ازمن‌عذر بخواهد؟

آقای‌دال نمی‌دانست که من‌تاسرحدخود کشی هم‌پیش رفته بودم.

فصل جدید

مرا بخانه خودش راه داد . آقای‌دال مرا بخانه خودش که درردیف زیبا ترین‌خانه های‌خیابان بهار بحساب می‌آمد بردوخانم ودوتادختردوتا پسرش را بمن معرفی کرد ودرحق من‌سفارش فراوان داد و بعد بمن گفت

که تودر این خانه باسیروس وسیامك تفاوتی نداری. توپسر من هستی و بعهدهٔ من‌است که انتقام ترا از آن جوان نمك ناشناس بگیرم . خاطر جمع باش که چشم خدا بیدار است .

خداراشکر که دیگر چشم‌من‌رنك‌پلیس وزندان را ندید . دیگر بپای میز محاکمه وجریان محاکمه احضار نشدم

دوهفته تمام خوردم وخوابیدم وبعد از دو هفته حکم تبرئه مرا خود آقای دال آورد و بمن داد : خم شدم کـه دستش را ببوسـم خودش را عقب کشید :

ـ هنوز کو؟ من که یك از هزار آنچه را بعهده دارم درباره تو ادا نکرده‌ام . اجازه خواستم که دیگر زحمت خودرا از آن خانه کم کنم. آقای دال اجازه نداد وپیشنهاد کردکه تازنده‌ام همانجا در خانهٔ خودشان بمانم

گفتم که آدم بیکاره ای نیستم تاانگل جامعه باشم . من روزگاری برای خودم کار داشتم وهنرداشتم وگردش ایام باین روز سیاهم نشانیده است .

وکیل مدافع من پرسید .

ـ بگو عزیزم چه ازدست توبرمیآید تا اسباب کاررا برای توفراهم کنم ازپست خودم دروزارت دادگستری‌یاد کردم من‌درآنموقع رئیس‌دفتر یك اداره معتبر بودم.

وکیل‌من‌تعجب کرد ویك «یعنی‌چه» معنی‌دار گفت.مثل‌اینکه‌میخواست باورنکند، آخر حرف من باور نشدنی نبود، ولی من نشانیهای‌آن اداره ونام نشان شخصیتهائیکه بخاطر من توصیه‌کرده بودند همه راگفتم.

یواش یواش سخنش‌باینجا کشید که چه‌شدیك پسر بی‌سروپای کرمانی درتهران تواقست « با از ما بهتران» تماس بگیرد و آنها را به پشتیبانی خود بگمارد ،

بروزدادم که کیستم :

ــ من‌همان‌خوانندهٔ آهنگهای‌محلی‌هستم که دراین تهران‌هفته‌ای‌سه‌شب خانواده ها را مست ترانه وترنم خود میساختم .

یکباره فریادشوق ازسینه این دوتادختر جوان برخاست.

ای‌خدایا ، توهمان خواننده محبوب رادیو تهران هستی، این‌توئی که ما را ندیده مشتاق دیدار خود میداشتی ؟ ترا بخدا ؟

مهوش بلند شدو ویلن راازتوی جعبه در آورد و کوکش کرد و بی آنکه بامن حرف بزند زمزمه خانگدازی را آغاز کرد.

«آرشه» دیوانه را بر سیمهای ویلن میغلطید. مهوش آن آهنك را که من بخاطر یگانه ساخته بودم وشعرهای شیوائی هم با آن هم آهنك کرده بودم نواخت و تار و پود وجودم را بفریاد در آورد. من پاك دیوانه شده بودم این صدا نبود که از سینه‌ام در میآمد، این شعله‌های سوزانی بودند که از کانون قلبم بهمراه نفس گرمم زبانه میزدند.

چه میدانم که چه شدند وچه کردند اگر ازشور وشر آن محفل تعریف کنم تقریباً از خودم تعریف کرده‌ام وازخودتعریف کردن وخودرا ستودن ناستوده است ولی اینرا میتوانم بگویم که آوازمن گواه نام و نشان من بود این یك شناسنامه خدشه ناپذیری بود که هویت مرا ازشناسنامه اداره آمار مطمئن تر واستوارتر نشان میداد.

مرا بهتر شناختند وازمن گرمتر پذیرائی و نوازش کردند.

آقای دال بمن گفت که خوبست از آنچه دراین دنیادیده‌ای وازتلخی ها وشیرینی های زندگی که تاکنون چشیده‌ای تعریف کنی.

ازسر گرفتم وقصه غصه آمیز خودرا آغاز کردم. تا آنجا که بایگانه آشنا شدم وتاروزی که روز عقدمن ویگانه بود وبالاخره لحظه‌ای که همین یگانه را طلاق گفته‌ام.

آقای دال که وکیل بودوقاضی بود وباگرم وسردروزگار آشنائی عمیق تری داشت درسر گذشت من ازخودعمیق تر فرورفت و بعد گفت که فردا باتودرباره این ماجراها صحبت خواهم کرد.

آقای دال بمن گفت که احسان ده‌هزارتومان پول نقدبمن دادتاجریان محاکمه ترا بیهوده بتعویق بیندازم.

من چهار ماه وچند روز این دست وآن دست کردم ونمیدانستم چکار دارم میکنم نمیدانستم که هدف احسان ازاحسانی که درحق من کرده چیست وآیا ازعداوتی که درباره تو نشان میدهد چه هدفی دارد.

گوش کن من باین حقیقت فکر میکنم که نقشه این جوان ناجوانمردانه نقشه تازه‌ای نبوده است من عقیده دارم که این پسرك بخاطر یگانه باتو آشنا وازهمان آغاز آشنائی طرح جدائی شمارا ریخته بود.

این پسر آنقدر باشما نزدیك شد و دوست شد و آنقدر دوستی و

نزدیکی نشان داد تاتو وهمسر زود باورت راگیج کرد وعقل شما دوتـا رادزدید .

شما زن وشوهر فکر میکردید که دیگـر دوستی از احسان دوست داشتنی تردراین دنیا محال است .

اطمینان‌خاطر توراه‌فعالیت‌را برویش باز کرد،واولین‌فعالیت‌او نامه‌زری بودتو نمیدانستی‌چه کسی‌ازز بانش برای‌تو چندصفحه کاغذسفیدراسیاه کرده‌است.

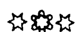
یگانه گفت که دیگر سفر کرمان تو ضروری نیست ولی تو گوش ندادی ورفتی توفکر نکرده دست همسرت‌را بدست این جوان بدذات‌سپردی تابجای تونگهبان خانه وخانواده‌ات باشد.

تورفتی ودر آنجا مادرت رامرده ونامزدت را شوهر کرده‌یافتی آیا بهتر نبود که سراغ نویسنده نامه‌را بپرسی . این چه کسی‌بود که‌زری شدو برای تو نامه عاشقانه نوشته است.

دیگر نمیدانم چه جریانی بکار افتاده وچه کسی کریم ماهانی‌راشبانه کشته ولی اطمینان دارم که دست احسان بخون این مردآلوده است‌واین زمینه را هم جور کرده که دست وبال‌ترا ببندد وخودش بادست وبال آزاد بخاطر آرزوی خوددست وپا کند.

یگانه ترا دراین نامه فریبکار ودرغگو نامیده ونوشته که توازقول دختردائی خودنامه‌ای جعل کردی وباونشان دادی تابازری دختردائی خود عشق رسوایت را تجدید کنی فکر کن ، مگر اینطور نبود .آیا از خودت پرسیده‌ای که این حقیقت راچه کسی‌به یگانه گفته ویگانه چه‌میدانسته که‌نامه زری مجعول بوده است .

من که وکیل عدلیه‌هستم ودرطول پنجاه وهشت‌سال زندگانی‌خودبا دزدها و قاتلها وبی گناهها وباگناهها آشنائی نزدیك دارم احسان را در جریان‌قتل کریم‌متهم‌میدانم‌و بتوای‌پسرعزیزم‌دستور میدهم تحقیق کنی که‌احسان‌و یگانه بکدام‌جهنم‌رفته‌اند. امیدوارم که انتقام تراازدشمنت بگیرم .



حرفهای آقای دال فصل جدیدی درزندگی من باز کرد که‌تقریباً برای من یك رستاخیزحسابی بحساب می آمد .

مثل اینکه دراین دنیا بودم وازاین دنیارفتم وسالهای سال‌درماوراء اوهام‌وتخیلات‌بسر برده‌ام واکنون بدنیا باز گشتم واین نخستین فصل‌از کتاب دوم زندگانی من است . زندگانی بعدازمرك من.

آقای دال آن ده هزار تومان پول را که ازاحسان بنام رشوه دریافت کرده بود یکجا باختیار من گذاشت ومرا در جستجوی قاتل کریم ماهانی انداخت.

از گوشه و کنار بالاخره این حقیقت را دریافتیم که احسان و یگانه برای برگزاری گردش ماه عسل بکرمان سفر کرده‌اند.

یادم می آید که آنروز روزدوشنبه بود. خواستم همانروز تهران را ترك گفته بدنبال کارخودرو بکرمان بیاورم ولی خانم دال گفت نه ،امروزروز دوشنبه است وسفردر روزهای دوشنبه میمنت ندارد،

خانم گفت که عجله نکن این یکروز ودو روز هیچ‌جای دنیاراخراب نخواهدکرد ولی تجربه شده که سفر در روز دوشنبه بدشگون است.

اگرچه این خانم زنی تحصیل کرده وروشن فکر وجوان باذوق بود،اما این عقیده ها را هم داشت.

بحرف خانم گوش دادم وآنروز را هم بامهوش وفرخ وسیروس و سیامك بسر کردم وساعت هشت صبح روزسه شنبه ، ساعت وداع من بابچه - های آقای دال بود.

بچه ها دل ازمن نمی کندند وقسم وآیه میدادندکه بزور برگردم. سیروس وسیامك خیلی سماجت میکردند. فرخ هم می گفت نمیخواهم بروید حتماً زودتر برگردید.

اما مهوش خاموش بود ، مهوش فقط ایستاده بود وجریان وداع مارا تماشا میکرد.

لبخنداز گوشه لبش پریده بود .این چین ملیح که بر کنج دهانش سایه داشت سایه آن لبخند بود.

هنگامی که پنجه هـای داغ مهوشرا فشردم ، لـرزش لطیفی توی انگشتانش میدوید. من این لرزش را احساس کردم. واحساس کردم که انگشتان من هم‌میلرزدخواستم کلمه‌وداع رابه‌زبانم بیاورم .هرچه‌میدانستم. ازیادم رفت.

مهوش گفت که خداپشت‌وپناه شماباد وبعد بالحن‌فشرده‌شده‌ای گفت: به امید دیدار. در این هنگام چشمان قشنك مهوش پرازاشك بود.

این جمال است

اتوبوس غرشی کردو براه‌افتاد. سری بعقب برگرداندم.اشك‌مهوش

رادیدم که ازلای مژه های سیاهش قطره بست وحلقه‌شدوداردبرروی گونه های برافروخته وی فرو میغلطد .

لبخندی‌زدم‌ودست ودستمالمرا ازلای‌پنجره بدر کردم .یعنی‌خداحافظ یعنی ترا بخاطرخواهم داشت ولی دروغ گفتم .

لعنت برمن وهزار لعنت برقلب من که به مهوش راه نداده بود .

مهوش که‌دختر آقای«دال»میباشدودختریست بچه‌سال‌و بی تجربه‌وهنوز شاگرد مدرسه است ، اگر بجای مهوش زیباترین وزننهگی کرده‌ترین و تجربه دارترین ودلخواه‌ترین زنهای دنیا مرا ببازی بگیرند دیگر محال است باکسی‌بازی کنم اگرعشق بودعشق یگانه بودواگرهوس بودهمان یکبار بس بود .

اوه‌ای‌مهوش های‌تهران ، ای‌مهوش‌های‌دنیا .شمادیگرخودتانرا برای من نگیرید بامن دم ازمهرووفا نزنید ، بخاطرمن اشك وآه نشان ندهید . من آن کژدم گزیدهٔ درد کشیده‌ام که دیگردست بحلقه زلف‌هیچکس‌نخواهم زد . من آن‌مسموم‌محرومی هستم که ریسمان سیاه وسفید هم درچشم‌من‌مثل مارکبرای مخوف است .

اتوبوس ماکه خیلی مطمئن ومحکم بود بی درد سر کاروان اصفهانرا به قم رسانید . باورکنید که من ازمسافرت میان تهران وقم‌چیزی سردرنیاوردم .

من نفهمیدم که‌طی‌چندلحظه‌چگونه‌ازتهران‌به‌قم‌رسیدیم.یك‌چشم برهم‌زدیم وخود مرا درشهرقم دیدم.

توی راه فکرم جای دیگر ودلم جای دیگربود.

سرا پازبان شدم وبامهوش دال ومهوش های دنیا حرف زدم .با جنس‌زن‌صحبت کردم وبرضداین جنس داد سخن دادم وعشق‌تودردل‌من‌خون شد ودل مرا هم خون کرد . دیگرازاین یکشب عشق وآرزو وتوقع‌مدار. من فراری هستم . بگذارمن فرارکنم . بگذار ازتو وازجنس تووحتی از این دخترمعصوم هم فرارکنم .

شما کی هستید . اسم‌شما چیست؟ من باجنس زن سر بیگانگی گرفتم واین جنس خواه یگانه باشد خواه مهوش برای من بیگانه است . به من مهلت بدهید که بکار خود بیندیشم وانتقام خودرا ازآن دشمن دوست نمای

خود بگیرم .

دوباره شبیرا دراصفهان بسر بردم . ای عجب ، میان این اصفهان و آن اصفهان چه فاصلهٔ دور ودرازیست .

در آن سفر که باین شهر آمدم دل من در کرمان . دل من یگانهٔ بود ولی امروز آن دل خون شد ویگانه را هم درموج خون غرق کرد.

دیگر نه دل و نه یگانه هیچکدام را ندارم .

آقای دال بمن پول داد و اعتبار داد وپشت گرمی داد . پدر مهوش گفت که ابتدا خدا وبعد از خدا خودم همه جا بدنبال تو خواهم بود .غصه نخور که اگرامروز روز تو تباه وروزگـارتو سیاه است «دائمـاً اینسان نماند حال دوران غم مخور» پس امروز ، روزکار و کوشش من است .



آری اینجا کرمان است واکنون نوبت کار فرا رسیده و بایدتاپایجان خود ایستادگی کنم وبخاطر شرف وشخصیت خود ازاحسان انتقام بگیرم .

هم این شهر بزرك است وهم من بزرك شده‌ام . دیگر در این شهر بزرك کسی نیست که قیافه‌امرا باقیافهٔ آن پسرهٔ بی سروپای هفت هشت‌سال پیش تطبیق کند وبالاخره مرا بشناسد .

خیلی شیك وپیك وآلامد راه میروم درمهمانخانه‌ایکـه بسر میبرم میان آشنا و ناشناس انگشت نما هستم ، فکر میکنند که شخصیت بزرگی هستم وازتهران بکرمان آمده‌ام .

سه شب وسه‌روزدر کرمان ماندم‌طی این‌مدت همه جارا گردش کردم سری هم به «زریسف» زدم وحتی پای آن تخته سنك وزیر آن درخت هم رفتم . حتی رفتم و بروی تخته سنـك نشستم ، چشم براه یگانه دوخـتم او کجاست که از بالای دره بالغزش سرسره مانند خود بغلطد و خنده کنان درآغوش من بیفتد.

امانه ، دیگرزریسف آن‌لطف را نداشت ، خیال یگانه هم‌برای من شعرانگیز نبود . دیگرنتوانستم بگویم :

به زیبائی اگر یکتا نبودی   یگانه نام زیبایت نمیشد
اگر رسواگر دلها نبودی   دلم بیهوده رسوایت نمیشد
دلم در اشتیاقت پر نمیزد   چوآتش ازدهانم سر نمیزد

دیگر فرصت این حرفهاگذشته بود .

سرم گیج خورد. چشمانم به سیاهی رفت. من دور دنیاچرخیدم ودنیا دور من چرخید.

سراسیمه‌زریسفرا ترك گفتم وبشهر برگشتم وبعزم سفرماهان جامه‌دانمرا بستم. کاریکردم که ناشناس باشم. مصلحت من این بود.

مصلحت من‌این بود که باریخت بیگانه‌وار بماهان بروم و از یگانه واحسان خبری بگیرم،

در کرمان خبری ازاین دونفر نبود وبناهم‌نبود که عردس‌ودامادماه عسل رادرشهر بگذرانند.

سراغشان رادرماهان داشتم واکنون باید ناشناس باشم تاازآشناها جستجو کنم. دز نیمه راه‌اتوبوس ماایستاد. کمی‌هی‌طول کشیدتااین‌دومسافر از راه مانده را سوار کنند

من‌توی فکروخیال‌غرق بودم واساسا نمیخواستم به‌بینم که این‌دونفر چه‌کسی هستند وچرا توی راه درمانده‌اند.

ناگهان چشمم به چشمان سیاه زری‌افتاد زری چادر سیاه بسر کرده بود. زری ازرکاب اتوبوس بالا آمد ومردیهم پشت سرش پیدا شددوتائی آمدند روی صندلی ردیف جلوئی من نشستند.

ای خدا، این مردهم جمال است کجا بودند بکجا میخواهند بروند یارب، این جمال ورزی چه شدکه باهم آشناشدند.

خسته ومانده خودشانرا روی صندلی انداختند مثل اینکه راه دور ودرازی را پیاده پیموده بودند.

تمام قوایم را بگوشم تمرکز دادم بدنیست ازز‌بان خودشان حرفی بشنوم به‌بینم چطور باهم آشنا شده اند و این‌آشنائی‌ازچه‌سرچشمه‌ای‌آب آب میخورد. هرچه باشد بشنیدنش میارزد.

یواش یواش زری بحرف آمد وابتدا ازرنج راه شکایت کرد وقرقر کرد.

ماجرا این بود که‌اتومبیلشان توی راه خراب‌شده‌والبته کمی کارداشت تااصلاح شود.

مسافرها پیاده شده بودند زری وجمال‌هم دست بدست هم داده رفته بودند برای خودشان گردش کنند کرمان در کنار دریچه بهار قرار داشت، وماه هم اسفند بود. این صحراهای پابیهار گذاشته، آدم را بهوس گشت و

گذار می‌انداخت.

این دوتا هم سرگرم گردش و تماشا بودند وماجرای اتوبوس‌رافراموش کرده بودند شاید فکر نمیکردند که باین زودی‌ماشین براه‌بیفتدولی ماشین براه افتاده بود.

هرچه شاگرد شوفر فریاد کشید و هر چه اتوبوس بوق‌زد، ازجمال وزری خبری نشد که نشد.

ناچار کاروان کرمان رربماهان گذاشت واین‌دونفر وقتی بسرجاده برگشتند دیدند جاتراست وبچه نیست.

بناچار براه افتادند. من نمیدانم ازکجا تااینجا راه پیمائی کرده‌اند که هر دو از دست خستگی آه وناله داشتند. زری دختر دائی من کـه بازاری فراوان ازدرد پا می‌نالید، دنباله این شکوه ها و شکایت هاهم کوتاه شد وهردو سکوت کردند و بعدازچند لحظه دوباره رشته سخن‌را بدست گرفتند.

تاجمال رفت بخندد و بعقب برگردد من سرم را بپائ‌ن انداختم.

جمال نگاه کنجکاوی بمن و رفیق پهلو دست من انداخت و وقتی مطمئن شد که گوش مابحرف‌های محرمانه‌شان باز نیست، سر صحبت را باز کرد.

جمال داشت زری را می‌پخت و دلش را از دست مرد دیگری میربود.

جمال یکی‌یکی بدیهایش رامیشمردومیگفت که‌این‌پست فطرت‌درحق پسرعمه تومنتهای‌رذالت را بکار برد.

برای اینکه زنش‌را ازچنگش دربیاورد چه ها که نکرد وچه حیله‌ها که بکار نبرد نامردرا تماشا کن.

ازاینطرف می‌نشست نامه‌های دروغی ازقول دخترهای‌مردم درست می‌کرد وبوسیله پست برای آن پسرك بینوا می‌فرستاد وازآنطرف پیش یگانه میرفت وازخیانت شوهرش داستانها میساخت.

تازه فهمیدم که قضیه ازچه قرار است‌قضیه‌ازاین‌قرار بود که‌دل‌احسان بهوای چشمان سیاه زری پرزد دید دختری بانمك وبچه سال و شیرین کار است؛ کاری کرد که را دلش را ربود. زری اگر چه ازاحسان‌بدش‌نیامدولی بیشترحس انتقامش‌هم تحریك شده بود. مگر نبود که یگانه آمد ودرقلب

من جای او را گرفت وتقریباً نامزدش را ازکنارش ربود .

حالافرصت‌خوبیست که‌زری‌هم بیاید وتلافی کند وعوض نامزدخودش شوهریگانه را ازدستش برباید .

رنك سیاه چرده زری مثل خون سرخ شده بود . ولی بحرفهای جمال جواب نمیداد دخترك دودل بود ، چه بگوید . چه بکند .

نه میخواهد جمال را برنجاند ونه می تواند دل ازاحسان بردارد سخت نگران وناراحت است . جمال خودش را بیشتربزری چسبانیدو گفت:

- بعلاوه یك خبرشنیدنی‌ترهم دارم . میدانی ؟ یك خبرخیلی‌شنیدنی.

-چه خبر ؟

زری بی صبرانه بدهان جمال خیره شد .

پیش تو بماند عزیزم . از این احسان بیشرف ترباز‌هم خودش‌است ، این یگانه طفل معصوم گول خورده وبدنبالش افتاده است .

- چطور گول خورده .. چکار کرده که گولش زده‌است .؟

جمال لحن خودراخفه‌ترکرد وگفت می خواستی چکارش کرده‌باشد، بی عقد وصیغه دختر مردم را برداشت وازتهران فرارکرد.

- نه اینطور نیست . البته یگانه را عقد نکرده ولی گولش هم نزده وفرارهم نکرده است . چرا فرارکند ؟ مگرچه کسی عقبش کرده بود؟

جمال فریادکشید ؟

- فرارکرد . بخدا فرارکرد . تو نمیدانی اینمرد چقدر هیز وفاسد است . نمیدانی چه بلائیست بیچاره کریم .

این کلمه « بیچاره کریـم » دراینجا جمله معترضه ای بود . بکریم مربوط نبود . چطور بیچاره کریم ؟ اینحرف یعنی چه ؟

حس کنجکاوی زری تحریك شد . دخترك از شنیـدن اسم‌شوهرش تکان خورد انگارکه کریم دربرابرش ایستاده وتوبیخش میکند زری روح شوهرجوانمرگش را دیده بود .

طفلك سرد شد ویخ کردو کوچك شد وخودش را ازکنارجمال‌بکنار کشید امابادوتاچشم‌سیاهش‌هشت‌چشم‌هم‌قرض‌کرده بچشمان همکار ودوست دیرین من خیره شده است ولی جمال لب ازلب برنمیدارد .

زری با عجزوتمنا می پرسد مگرمیان احسان و کریم هم رابطه‌ای برقرار بود.

ترا بخدا ، این حرفها بکریم چه ربطی داشت .

مگر این دو نفر همدیگررا می شناختند آخر بگو به بینم چه شد که ناگهانی بیاد کریم افتادی !

جمال لال است و برای اینکه دخترك را تشنه‌تر کند حتی برویش نگاه نمی اندازد.

من ازدختردائی خودم تشنه‌ترم. من بیشتراصرار دارم که بر از این ماجرا بی بهرم . ولی افسوس که دیگر جرأت نمیکنم خودمرا نشان بدهم. حتی جرأت ندارم که نفس بکشم

اتوبوس ما بماهان رسید ودامنه این هیبت‌ها کوتاه شد.

جمال وزری باهم بسمت خانه دائی من رفتند ومن هم رو بخانه خودم آوردم . چرا دروغ بگویم. آن خانه من نبود؛ من خانه پدریم را بسرایدارخودمان که اسمش حسینقلی بوددر آغاز گرفتاری هایم فروخته بودم وحالا دارم بسمت همان جامیروم ومطمئن بودم که کسی نمیتواندمرا بشناسد. من دیگر مرده واز یادرفته بودم

آهسته درزدم . ربابه زن حسینقلی بپشت در آمد امامرا نشناخت جرأت نکرد که در را باز کند . من خودمرا باو معرفی نکردم . دم درنشستم وچشم براه حسینقلی دوختم .

سرشب بود . خودمرا بتاریکی کشیده بودم و روشنائی را تماشا میکردم .

می آمدند ومیرفتند. زنها ؛ بچه‌ها ، کارگرهای از سرکاربرگشته و کارفرمای بی خبروبی خیال .. من این رژه مختلط را ازفاصله پنجاه متر تاریك وروشن سان میدیدم . ناگهان قلبم تکان خورد .

این یگانه بود. پس ازپنج ماه چشمم به یگانه افتاد باز همقشنگ بود یگانه یعنی یك جوانی پیرنشدنی . این یگانه همان یگانه «زریسف» بود انگارنه انگار که ازتاریخ آنروز تاتاریخ امشب دست کم هفت سال میگذرد مثل اینکه ازمهمانی بر می گردد اما تنهاست یعنی احسانرا بهمراه ندارد .

بپهلو بپهلویش یك زن چادر کرده همراه میرود ودوتائی باهم گرم صحبت هستند . این زن ..!

خدایا این هم زری دختردائی من است .

آیا چه شد که باهم آشنا شدند.

به سایه این دوزن که داشت یواش یواش در ابهام تیرگی های شب محو میشد خیره شده بودم . چنان گیج وویج مانده بودم که حسینقلی را بالای سرخودم ندیدم .

حسینقلی ازصحرا برگشته بود ومراهم شناخته بود امانگاه میکرد به بیند که من بکجاها دارم نگاه میکنم .

تا به پشت سر برگشتم سلام کرد و بعد مرا بآغوش کشید . طفلك همانجا گریه را سرداد.

من گریه ام گرفت دونفری گریه بسیار کردیم .

ای قاتل !

ربابه آمددررا بروی ما گشود ووقتی که چشمش به چشمان اشك آلود ماافتاد وا رفت .

چرا شوهرش گریه کرده واین مهمان ناشناس که بهمراه دارد کیست؟

گفت خاك برسر تو (آقا) را نشناخته بودی ؟

ربابه یك لحظه هم گیج بود و بعد سروصدایش به گریه شوق و گریه بلند شد .

گفتم اشتهای چندانی ندارم برای شام من خودتان را بزحمت نیندازید فقط آن اطاق کوچولو را روشن کنید که من میخواهم برای تهران نامه بنویسم

وقتی پا باطاق گذاشتم خاطره آنشب ماجرائی بخاطرم برگشت .

آری نیمه شب بودوتوی همین اطاق خوابیده بودیم که آمدند و بناحق بدستم دست بند زدند وبنای زندگانیم را واژگون کردند.

نشستم و ماجرای سفرم را ازتهران تاماهان برای آقای دال نوشتم و نوشتم که جمال زری چه گفته و نوشتم که زری ویگانه داشتند باهم صحبت میکردند .

امیدوارم بتوانم این لکه تهمت را که نامردانه بدامنم انداختند بشورم وامیدوارم که لطف خدا ومحبت شما بتنهائی من کمك کند .

آقا ! صاحب خانه من حسینقلی است که روزگاری سرایدار ما بوده وبا مادرم نسبت نزدیکی هم دارد. مرد خوبیست زنش هم زن زرنك ومهربانیست ازاین زن شوهرهم استفاده میکنم وهمانطور که دستورداده اید خودمرا بکسی نشان نمی دهم .

سپردم که هیچکس اسم مرا بربان نیاورد وحتی کسی هم نداند که در

این خانه مهمان تازه رسیده‌ای بسر می برد.

آقا ازمحبت های شما نمیدانم چه بگویم.

آن کدام زبان است که بتواند تشکر کند و کدام قلم است که قدرت دارد نقش تشکرات قلبی مرا برروی صفحه کاغذ بگذارد.

برعجزمن رحم کنید وعذر مرا بخاطرعجزمن بپذیرید.

بخانم و بهمه سلام. بشما سلام.

نامه را توی پاکت گذاشتم و آماده کردم که صبح فردا بپست بیندازم.

ربابه کمی برایم شیربرنج آورده بود بدم نیامد یکی دوقاشق ازشیر برنج بخورم و بعد بخوابم.

خواب آنشب خواب گوارائی بود. مثل اینکه دیگرروزگار محنت من بسر آمد و بقول حافظ «روزگار چون شکر» فرارسیده‌است به‌حسینقلی گفتم که من‌عقب‌قاتل کریم‌میکردم وشماهم گوش بزنك باش از ربابه هم خواهش کردم که اینجا و آنجا زاغ سیاه یگانه را چوب بزندولی‌ربابه گفت بهترازهمه میتوانم بازری صحبت کنم. آخر بازری ازدیر بازآشنائی داشت. درست‌مثل خفاش شده بودم. روز روشن درچهار دیوار خانه‌بسر میبردم وازتاریکی شب استفاده میکردم وسری بدشت وصحرا میگذاشتم من‌ازمردم‌ماهان ابائی نداشتم نگرانی‌من ازاحسان بودمن ازاحسان‌میترسیدم چنان‌دربرابرشهوت وهوس‌خود بیچاره شده بود که اگر سراغ‌مرادرآنجا میگرفت بیدرنك کلك را میکند برای این پسرقتل وجنایت و فتنه وفساد عادی شده بود.

خدا میداند. آیا ازابتدا اینطوربود یاهمینکه بمن رسید وچشمش به یگانه من افتاد اینطور شد.

بالاخره ربابه ماجرارا اززبان زری کشید. قضیه بدین قرار درآمده بود.

زری پیش ربابه گریه کرد که بیخود نسبت به پسرعمه بیگناهش گمان بدبرده است زری گفت که پسرعمه‌ام گناهی نداشت هرچه آتش بود ازگور این پسره بدذات‌درآمده‌بود پسره بدذات همین احسان که زن مردم را ازچنك شوهرش درآورده وزیر پای مرا هم داشت خالی میکرد، من چه‌میدانستم که این‌مردك‌هرزه وناپاك است جمال همه چیزرا برای‌من گفت و گفت که دامن احسان بخون شوهر بدبختم تراست.

اگرچه این حرف را باور نکردم وجمال‌هم توضیح‌نداده که چطور قتل درماهان اتفاق می‌افتد ودامن احسان‌رادرتهران‌خون‌آلودمیکند، این‌راز را برای من ابراز نکرد. امامحال است‌زیرکاسه‌نیم کاسه‌ای نباشد حالا چه حسابی در میان است خدا میداند. وبابه تعریف کرد که میان‌جمال وزری‌صددرصد صفاست ولی‌زری‌باهمه‌این بدگوئی‌ها و بدبینی‌ها بازهم احسان‌را دوست میدارد ونمی‌تواند دل ازمهرش بردارد.

زری چندبار پیش‌یگانه رفت وبااو صحبت‌کرد اما نتیجه‌ای نگرفت ازسراحسان سردرنیاورد ولی بیش‌وکم‌یگانه‌را نسبت بوی بدبین کرد.

چندروز است یگانه باحسان فشار می‌آورد حق‌هم دارد زیرا هنوز ازدواج ایشان صورت قانونی نگرفته است یگانه فشارمی‌آوردحق‌هم‌دارد که پس عروسی ماچه وقت صورت خواهد گرفت.

پیش خود فکرمیکنم خداوندا، چکنم که دست وبال این‌احسان رابه پلیس ودادگستری بند کنم. تاگیر نیفتدوتحت فشاردرنیایدبجرم‌خوداعتراف نخواهدکرد. آنشب تا صبح فکر میکردم که چه نیرنگی بریزم. دستم بدامن آقای دال نمی‌رسید تاراه نتیجه بخشی جلوی‌پای من‌بازکندولی خداراشکر که سه روزدیگر دونامه ازتهران برای من‌رسید.

آن یکی راکه ازآقای دال بود زودتر بازکردم.

نوشته بود عزیزم. صبر نکردم‌که نامه توبرسد وجوابش را بنویسم من همان تلگرافهای ترا بجای نامه پذیرفتم واکنون نیت میکنم‌که این جواب نامه توسفرکرده عزیزمن‌است.

خانم عقیده دارد که نبایدبدنبال مسافرسیاه وسفید فرستاد وبااینکه صورت تلگراف‌هم سیاه وسفید ترکیب میشود بازهم بخاطر خانم اطمینان نمیدهد ولی چه بایدکرد. باید در این گرفتاریها بخودمان بالحن موافق تلقینی بدهیم.

عزیزم تامیتوانی دست وپاکن میان یگانه واحسان بر هم بخورد. یگانه باسرار زندگی این مرد آشناست، اگر ازاحسان دلسرد شودگفتنی هارا خواهدگفت وراه را جلوی پای ماآزاد خواهدگذاشت.

هرگز خودت رابمردم‌نشان‌نده‌سعی کن که درتاریکی‌بنشینی‌وروشنی هارا به دلخواه‌خود تماشاکنی‌وازجریان‌اوضاع بهره سرشاری‌ببری‌خانواده من دوستدار تو وآرزومند سعادت تو وچشم براه تست. «دال»

خدایا این نامه هم دردم را دوا نکود. منکه دسترسی به یگانه ندارم تا بین او واحسان اختلاف بیندازم ربابه هم عرضه اینکار رانداود وایکاش ازدست زری کاری برمی آمد.

بفکرزری فرو رفتم آیامی‌شود که حس حسادت دخترك راتحریك کرد وبادست وی سنك تفرقه میان احسان ویگانه انداخت ؟

بیکار ننشستم وبه‌ربابه دستورهای فراوان دادم تابرود زری‌راتحریك کند .

ربابه به زری گفت که این احسان جوانی پاکدامن وپولدار و نجیب است .

تراهم دوست میدارد وصد بارپیش شوهرم حسینقلی بعشق تواقرار کرد والتماس کرر که ترا برایش خواستگاری کند منتها حسینقلی توی اینجور کارها نمیرود

حالا حقش اینست که سفت وسخت به پسره بچسبی ونگذاری یگانه این بارهم سرتو کلاه بگذارد می‌فهمی‌زری جان؟ توباید از یگانه انتقام بگیری .

ربابه کاری کرد که دختر دائی مرا درعشق احسان دیوانه کرد .

زری دراین بارکه احسان را دید آشکارا به‌تمیناتش‌جواب مثبت‌داد وقول‌داد که با او عروسی‌خواهدکرد و بهمراهیش ماهان را ترك خواهد گفت .

اگرچه احسان نقشه‌ای جز فریب‌دادن زری نداشت‌وهرگز نمیخواست باوی ازدواج کند ولی جمال ترسید .

جمال دید که این پسرهٔ‌تهرانی ازآنطرف یگانه رامنتر خود کرده وازاینطرف دارد زری را هم ازراه درمی برد وسرش رابی کلاه میگذارد تا آنوقت جمال و احسان بصورت مرموزی باهم مبارزه داشتند ولی رفته رفته اینصورت مرموز ازپرده بدر آمدوجداً سروصدایش را در آورد.

جمال بوی اعتراض کرد که آخر نالوطی گری و شیطنت هم حدی دارد. تومیدانی که منهم این یگانه را دوست میداشتم وهنوز هم دوستش میدارم وبتو کمك کردم تالقمه‌راازدست آن مادر مرده درآوردی و بجای اینکه جانب‌پیمان رارعایت کنی‌پاك فراموشم کردی ، من تنها باین زری دل بسته‌ام ومی بینی که بازهم دست تو بجان من دراز شد و داری‌ازدهان

من‌هم‌لقمه‌می‌قاپی، ای بی‌شرف‌ای رذل !

جمال از بس عصبانی و آتشی شده بود که دوسه تا ناسزا هم باحسان گفت .

احسان جلو آمد ومشت جانانه ای بزیر چانه جمال زد کـه چند قدم پس پسکی رفت و بیخ دیوار نقش زمین شد .

احسان فریاد کشید ای قاتل! ای آدم کش ای نا نجیب ،کریم را کشتی ومیخواهی بازن عروسی کنی . ای قاتل بی‌حیا . خجالت نمیکشی جمال ازجایش پرید وبااحسان گلاویز شد. جمال فریاد کشید.

اگر من قتل کردم دست توهم درکار بود. اگر...

احسان که دید درازدحام مردم‌مشتش‌دارد باز میشود جلوی‌دهان‌جمال را گرفت‌وسعی فراوان کرد که نگذاردصدایش‌درآیداماجمال بادهان پرازخون بد میگفت و ناسزا میگفت و نعره میکشید.

بالاخره مردم پیش آمدند وازهم سوایشان کردند و ساعت دیگر هردوباهم آشتی کردند ولی دیر شده بود .

زری ویگانه هر دورا بفکر انداخت وزمزمه میان‌مردم برخاست .

من که تقریبا ازنزدیك شاهد معرکه بودم دیدم دیگر مهلت‌جائز نیست .

شرح این ماجراراابتدا بکلانتری ماهان کتباگزارش دادم و بعد شبانه به کرمان رفتم ویکراست سراغ دادستان"را گرفتم.دیدن‌این دادستان هم برای‌من‌خاطره‌انگیز است.

وقتی که خودم رابدادستان معرفی کردم‌سایه غمی چهره وپیشانیش‌را فراگرفت زیرا این مرد بناحق برضد من ادعا نامه تنظیم کرده و برضدمن غوغا کرده‌حتی تقاضا داده بود که اعدامم کننداماا کنون از دست وجدانش عذاب میکشد.

روزی‌گذشت وروزگاری‌گذشت ومن تبرئه شدم و حکم برائت من هم‌برای دادستان شکست بزرگی بود .

گفتم آقای دادستان گذشته‌ها گذشت من از بلاهائی که بسرم رفته شکوه ای نمی گویم. البته بشماهم دستور داده‌اند، یعنی قانون‌بشما دستور داده کـه ازمتهم تحقیق کنید منتها اشتباه‌کرده بودید ولـی من بـرای بازجستن خون‌کریم مقتول کار پلیس را بعهده‌گرفتم وبالاخره‌قاتل‌حقیقی

را بچنك آوردم .

آهی کشید و گفت میترسم بازهم باشتباه بیفتم

ــ نه آقا اینطور نیست این دو نفر بگناه‌خود اعتراف کرده‌اند‌منتها هر کدام سعی کرده که قسمت سنگین ترش را بر گردن دیگری بگذارد و قضیه هم‌در کلانتری ماهان تحت بازجوئیست.

دادستان کرمان صبح‌سحر شخصا بشهربانی رفت و دستور داد که سریعاً احسان وجمالرا بکرمان جلب کنند.

اسکناسهای احسان نزدیك بود که قضیه‌را در کلانتری‌ماهان‌ماست مالی کند ولی هنوز باپلیس ورئیس پلیس کنار نیامده دستور جلب متهمین از کرمان رسید وحتی یك دسته پلیس برای دستگیری این دو نفراعزام‌شد. پلیس های مسلح رسیده بودند. دیدم که حالا وقت آفتابی‌شدن است.حالا دیگر نوبت آن رسیده که من دشمن جان و ناموس وآبرویم را از نزدیك ذلیل وبیچاره به بینم.

سرورو‌ئی صفا دادم وشیك وپیك شدم وآمدم در کلانتری ایستادم .

دم در کلانتری غوغائی بود. آمده بودندکه قاتل کریم را تماشا کنند.

همشهریهای من که تا آن وقت مرا ندیده بودند . به‌ولوله و همهمه افتادند دور مرا گرفتند از حال واحوالم پرسیدند بحالم افسوس خوردند ازمن‌دلجوئی کردند.

ناگهان در کلانتری بازشد وابتدا جمال وبعد احسان هردو بادستبند فولادین درمیان یك حلقه پلیس پیدا شدند چشم‌این دو نفر که‌بمن‌افتادنزدیك بود سکته کنند ،

یگانه هم مرا دید رنگش، رنك قشنگش که همیشه مثل گلبرك های بهاری، شعله و نور داشت برنك گچ درآمده بود اگر چه سعی میکرد مثل همیشه لبخند بزندولی کو لبخند؟من دستهایم را توی جیب شلوارم فرو بردم وعوض یگانه بالبخند پیروزی باین چشم انداز تماشائی تماشا میکردم.

کیف می کردم که دراین‌معرکه‌حریف را بزانو درآوردم.

یگانه وزری را هم برای ادای‌توضیحات بکرمان بردند وبدنبالشان من هم رو بکرمان گذاشتم.

یاد مهوش

یگانه ازروی من‌خجالت کشید. رنگش راباخت.خیلی‌دلش‌میخواست

با من حرف بزنند ولی من قیافه مغرورانه ای بخودم گرفته بودم . وانگهی دیگر حرفی نمانده بود که با من بگوید .

تا پا به اتومبیل میگذاشت هر لحظه برمی گشت و بمن نگاه میکرد اما بر نگاهش غبار غربت و بیگانگی نشسته بود . مثل اینکه این یگانه آن یگانه نیست . یگانه من نیست .

در شهر کرمان بیش از همه چیز کار من گزارش این حوادث بتهران بود باید برای آقای دال بنویسم که چه شد وچه خواهد شد و بعد این نامه را با سریعترین وسیله ای که مقدوراست بتهران بفرستم .

گزارش را در پنج صفحه تهیه کردم و پاکت را بپست دادم وقتی که خواستم حساب تمبررا بپردازم نامه ناگشوده ای از لای کیفم بزمین افتاد .

یارب . این نامه از کجاست ؟ این نامه مال کیست .

ببینم نام فرستنده چیست . از نام فرستنده بیش از یك میم در پشت پاکت نیست. این نامه بخط دختر ناشناسی است که اسمش میم است .

ای عجب . من چه موجود گرفتاری هستم که نامه ای هفته ها درجیبم می ماند وفرصت ندارم سرشرا باز کنم .

عجله کردم وهمانجا ، توی سالون پستخانه سر پاکت را گشودم . اوه مهوش یادم نبود ای مهوش مهربان .



«... من این شعررا ابتدا ازدهان پرازقند روح انگیز شنیدم ، خیلی خوشم آمد . یادداشتش کردم .

من فکر میکردم که این شعر پیش پا افتاده یك آیت آسمانیست و از آسمان برمن نازل شده ولی یواش یواش دیدم که هر کسی این شعررا میداند ودرهمه جا هم این شعررا میخوانند .

هم درعزا وهم درعروسی ، همه میگویند که :

چه خوش باشد که بعد ازانتظاری

به امیدی رسد امید واری

صفحه یادداشت راکندم وپاره اش کردم .

صفحه ای نبود که نگاهداشتنی باشد و نمیدانستم روزگاری خواهد رسید که این شعر دو باره بلطف و لذت یك آیت آسمانی بر من نازل خواهدشد.

آرزومندی بود و آرزوئی داشت روزگاری بانتظار آرزویش نشست وبالاخره بعدازروزگاری وانتظاری این قلب امیدوار بامیدش رسید . آیا آن لحظه لذیذترین لحظات حیات او نیست .

شب بود وشب دوشنبه هم بود . من برای نخستین بار پای رادیو نشستم وآوای آتشناك ترا ازامواج رادیوشنیدم . آهنك گرم توگرم ترازجریان برق دررك وریشه ومغزواستخوانم فرورفت وازهمان شب آرزوی دیدارتو درقلبم ریشه گرفت .

این آرزو آنقدر لطیف بود که من نتوانستم بهویت و ماهیتش فکر کنم .

چرا آخر! چرامیخواهم ترا ببینم . باتوچکاردارم باتوچه حرف دارم دیدن یك خوانندهٔ ناشناس برای دختریکه هنوزدلش برای نوازش پدر و مادر بمالش میرود وچشمش دربرابریك تك نمره اشك بریزد چه معنی دارد ولی معهذا چشم و دلم از آرزوی دیدار تو لبریز بود . ذرات وجودم ترا میخواست وهرچه بزرگترمیشدم این آرزوبقلبم سنگین ترفشار میدادواین تشنگی جان مرا بیشترمی سوزانید .

اینجا بودکه ازصمیم دل می گفتم چه خوش باشدکه بعدازانتظاری امیدواری بامیدش برسد .

آخ آن لب که این حقیقت آتشین را ادا کرد چه دل خون شده ای بدنبال داشت .

ای خدا مگرمیتوانم بگویم که روز آشنائی من با توچه روزی بود و آن روز که بعد از انتظاری بدیدار تو رسیده ام روشن ترین روز های عمرم بود .

تو چه میدانی که درکنار تو شبهای من ببیداری میگذشت . توچه میدانی که روزهای من درسایه وجود توبا چه لطف ولذتی بشب میرسید.

قلب توکه خبرازقلب آشفته من نداشت وتو از طوفان روح دختری که خود بطوفانش انداخته بودی خبرنداشتی .

توبا زبان چشم من آشنا نبودی . تولغت نگاه را نمی شناختی .

سوختنم خیلی برادرانه بود . من نمیدانستم چه جورفریاد بزنم که تاروپود وجود ترا بلرزانم ، من نمیدانستم چه جور اشك بریزم که ترا و تهران کذائی را غرق کند .

من هنوز ژست وادا یاد نگرفته ام، هنوز با رموز دلربائی آشنا نشدم تا ژست بیایم و دلت را ببرم . نگاه کن .مرا ببین من مهوش معصوم هستم من این عشق تورا درقلب معصوم خود میان اشك وخون پرورش دادم و بردامن عصمت وعفت خود تربیت کرده ام آیا آوای خفه من میتواند از تهران تا کرمان بگوش تو برسد آیا موج هوا بمن کمك میکند .

شاید این تیپ حرفها باگوش توآشناست . شاید خیلی هم آشناست ولی حرف مرا با این گوش آشنا گوش نکن بگذارتن صدای من در گوش توجوردیگرصدا بدهد .

بگذار ارتعاش روح من دردل وجان تو بپیچد .

نزدیکتر بنشین ای عزیزمن تا ندای قلب مرا بهتر بشنوی. چه میدانم! از کجا معلوم است که قلب تو با لغت قلب من آشنا نباشد تو رنج فراوان دیده ای ، تو ز.ر بسیار کشیده ای . اینطـور است من هـم میدانم کـه چه دیدی وچه کشیدی ولی آیا تومیدانی که جنس من هم ازجنس توخیری ندیده است

اگر بنا باشد که لغزش یك فرد بسقوط یك جنس منتهی باشد وگناه یك پسر درنامه اعمال نوع مرد نوشته شود که دیگرتعزیه زندگی خوانده است ای تو.. ای عزیزمن . نگاه کن من مهوشم من یگانه نیستم . از من نترس ازنگاه من رم نکن زیراخدا میداندکه نگاه من بیگناه است .

نگاه بی گناه من سرراه توپخش شده است تا تو بیائی ووجودمحبوبترا درموج خود غرق کند .

انتظارندارم که دوستم بداری و انتظارهم ندارم عشق مرا بپذیری قبول نکن که من دوستت دارم ولی قبول کن که بگناه یگانه جنس زن گناهکار نخواهدشد ، قبول کن که هر بیگانه یگانه نخواهد بود .

اگر دلت خواست بمن جواب بده و اگرهم دل تو نمی خواهد نامه مرا بی جواب بگذارتا خودت ازاین سفر برگردی و مرا ببینی و ترا ببینم وآنوقت..

دوست نمی داشتم که توی این نامه خیلی خشك وجدی دم ازشعروغزل بزنم ولی چکنم که این شعرخیلی لطیف است واگر خیلی لطیف نباشد با ماجرای من تطبیق میشود پس اجازه بده بگویم .

دل بدل تو داده ام	جان بطلب نهاده ام
تاچه کند در این میان	سنك تو باسبوی من

خدا یارتو باد ای امید من



اوه مهوش ! مهوش ای طفل معصوم دلم بکودکی و عشق کودکانه‌ات میسوزد توچقدر بچه ای ای کودك من ، ترادیدم ، چشمان قشنك توراهم که درموج اشك غرق بود دیدم .

لرزش پره های بینی ورعشه لب های سرخ ترا که بقیافه سبز نمك دارتو لطف دیگری میبخشید اینرا هم دیدم . راست است توگریه میکردی برای من هم گریه میکردی .

کسی چه میداند که تا غروب آنروز مثل ابرهای اشك نفشانده باشی ولی تو کجا وماجرای روزگار کجا ؟

حیفم میآید ای طفل من که چشم اندازهای شوم زندگی را درجلوی چشمان پاك بین توبگذارم . حیفم میآید که بگویم این دنیا چه منجلاب کثیفی چه مزبله آلوده ئیست وماکرمها که توی این منجلاب لول میزنیم و وول میخوریم چه موجودات بیچاره ای هستیم .

چه خبرداریکه بر سرماچه میآید وبجان ما از گردش ایام چه میرسد توبسوی زندگی میآئی ومن ازدامن زندگی میگریزم . تومی آئی ومن میروم .

ببین ایروح نازنین که میان من وتواز کجا تا کجا فاصله است .

با من قهری که چرا بنامه توجواب نمیدهم تو مرا موجود منفوری میشماری ، البته حق با تست .

ازمن قهرنکن ولی هرچه میخواهی مرا منفورومنحوس بشمار ، من سزاوارمهرتوای مهوش معصوم نیستم . من آلوده ام . من گناهکارم ، من آزرده خاطروافسرده حالم . من دارم از دنیا فرارمی کنم . روح من ! که هنوزعشقی نکردی واشتیاقی ندیدی تو که تازه دیده بدیدارزندگی گشوده ای ازدنبال من نیا ، توبگذار برای همیشه همه چیزرا ، عشق واشتیاقراامید وآرزورا وحتی تورا ترك کنم .

مهوش ، ای مهوش معصوم !

صدای نفس کسی که نفسشرا خورده وبریده وفشرده دم میزند بگوشم خورد .

چرا نگویم که ضربان قلبش ازطنین نفسش مضطرب ترصدا می داد

نقش مضطرب، نبض مضطرب، به‌عقب برگشتم ازشماچه پنهان. کمی هم ترسیده بودم مگر نیست که جان من درخطر بود بعقب برگشتم وهنوزهیچ جا را ندیده‌چشمان یگانه را دیدم. یگانه با آن حالت‌شورافکنی که درنگاه دارد وبا آن حالت شور افکنتر که عمداً به نگاهش می‌دهد خیره خیره بمن واین نامه که‌درمیان‌انگشتانم می‌لرزید نگاه می کرد . لرزیدم، بند بند می‌لرزید، این لرز ازعشق نبود . ازحیرت وعجب هم نبود من‌که دیگر یگانه‌رادوست نداشتم زیرا می‌دانستم موجودیکه روزگاری ایده‌آل زندگانی وجوانی من بود هم اکنون درکرمان بسرمی‌برد. پس چرابلرزم

معهذا لرزش تب انگیزی بجانم افتاد . این لرزش ازترس‌بود. من ازیگانه ترسیده بودم .

طی یك عمر کوچك که بایگانه بسربردم هرگزقیافه اشرابدین‌لطف وعصمت‌ندیده بودم هرگزاین‌طورقشنك نبود ولی‌معهذا مخوف‌بود.

خشم وحسرت وافسوس‌واضطراب‌چهرهٔ‌خوش‌رنك‌یگانه‌رنك‌رموزی بخشیده بودکه قشنگتر از قشنگش کرده بود، من از این رنك بالا تر از قشنك هم ترسیدم .

آهسته نشست وگفت فراری! این توئی؟

من‌همچنان بترکیب زیبای این زن خیره مانده بودم.

مثل اینکه برای نخستین بار چشمم به یگانه افتاده است بی آنکه قیافه‌اش عوض شود اشك بدور مژه‌اش زنجیر بست‌وقطره قطره ازگوشهٔ چشمش سرازیرشد .

فقط ازگونه هایش شعله خفیفی همرنك مخمل های‌گلی زبانه کشید یگانه این جورگریه می کرد :

فراری باور می کنی اگربگویم فریبم داده‌اند ، باور می کنی اگر بگویم ترا دوست داشته ام ودوستت می‌دارم واین محال است که دل‌ازمهر تو برکنم ؟

ناگهان پرده خیال ازروی مغزم برداشته شد، خودش این پرده را برداشت ومن یگانه بیوفا را درجامه وفاداری از نزدیك دیدم . دیگر نترسیدم‌ونه احترازکردم ونه ازدیدار نگانه یکه خوردم.

خونسرد وآرام آمدم وپهلویش نشستم.

ـ فراری، من‌نمیخواهم‌توازاحسان دفاع کنی یادست و پائی بکار

ببری که دست بند تهمت ازدستش بیفتد ولی مرا ببین . من در حق تو جز وفا، کاری نکردم و این گناه هم ...

اسم گناهرا که بزبان آورد خون مرا درقلب من ومغز مرادر کله‌ام بجوش انداخت یالحن خشکی گفتم:

ـ گذشته‌ها گذشته . بگوئید بدانم که حالا ازمن چه میخواهید.

سخن رسمی من بکسی که یك عمر ازجانم برای من عزیزتر ازقلبم به آغوشم محرمتر بود سخت برخورد مگر این یگانه بی‌مانند من نبود.

آتش انتقام ازدلم زبانه کشید. فرصترا غنیمت شمردم دوباره گفتم : من گذشته هارا فراموش کردم. من بگذشته کاری ندارم بمن بگوئید که‌چه می‌خواهید. هرچه ازدستم بر بیاید درحق شما دریغ نخواهم کرد.

شما وشما وشما من میدانستم که ازکلمه «شما» خوشش نمی‌آید می‌دانستم این لغت تشریفاتی ازدهان من برای یگانه فحش وناسزا وتلخ‌تراز فحش وناسزاست ولی چکنم . آیا نوبت نوبت من نیست؟ آیا هنوز نوبت انتقام بمن نرسیده است ؟

ـ تو؟ .

گفتم خانم خیلی ببخشید من‌شما هستم (شما) میدانید • من امروز یك مرد بیگانه هستم که در برابر شما، یعنی‌یك خانم بیگانه توقع‌ادب و نزاکت دارم .

دندان برجگر فشرد وگفت: خیلی خوب شما .

ـ حالا خوب شد.. حالا بفرمائید ببینیم‌چکاری ازدست‌من برمیآیددر حق شما انجام بدهم .

یگانه یك‌لحظه بخود پیچید وگفت بخاطر آن‌روزگار که‌هردوجوان بودیم وجوانی خود را باشدیدترین عشق‌ها شروع کردیم‌ازتو ..

حرفش را عوض کردو گفت ازشما یك‌توقع کوچك دارم.

گوشم را نزدیك تر بردم زیرا آنجا پستخانه بود و شلوغ بود . خواستم توقع یگانه بیگانه‌راقدری آشنا تر بشنوم.

توقع من اینست که مرا ببخشید . مرا فقط مرا ، ببخشید .من فریب خورده، من ...

قلبش فشرده شد، طوری بصندلی تکیه کرد که فکر کردم از حال رفته است.

گفتم خانم. نه تنها شمارا بخشیدم ، بلکه از گناه احسان هم گذشتم. گوش کنید من بتلافی ستم هائیکه از دست معشوق شما کشیده‌ام بکرمان نیامدم. هدف من ازاین راه دور ورنج بسیار دفاع از شرف و شخصیت خودم بود.

آمدم تاقاتل کریم را بدست قانون بسپارم وهم بقانون وهم بمردم دامن پاك خودمرا نشان بدهم.

حالا میخواهند مجازاتش کنند ، میخواهند آزادش بگذارند ، بخدا اگرازدستم بر بیاید بخاطرش تلاش خواهم کرد. اما بایداین لکه آدمکشی برپیشانیش تاابد باقی بماند.

یگانه گفت مرحمت شما زیاد. برای ماهمین گذشت شما کافیست.

- پس دیگرفرمایشی نیست.

- نه عرضی ندارم.

ازجایم بلند شدم ودم گیشه تلگراف رفتم. نوبت هم بمن رسیده بود. تامن حساب تلگراف را بپردازم یگانه ازسالن پستخانه بیرون رفت. رفت ودم دربانتظارمن ایستاد.

ازشماچه پنهان برای اینکه اذیتش کنم، نیمساعت خودمرامعطل کردم اماوهنوزچشم براه من ایستاده بود.

تجدید خاطرات

سرمرا بپائین گرفتم وآهسته ازپهلویش گذشتم. صدای پایش درپیچ وخم گوشم چرخ میخورد.

من صدای پای یگانه را توی هزاران راهگذارمی‌شناختم بدبختی من این بود که یگانه برای من فراموش پذیر نبود. معهذا این صدای دل‌انگیز را درپرده های جانم خفه کرده وراهم را پیش گرفتم. بالاخره بفریاد آمد:

- فراری.

تکانی خوردم وبعقب برگشتم.

خندید و گفت:

- اگر گذشته هارا گذشته گرفتی اگرراست راستی من دیگریگانه تو نیستم چه حقی داری بازهم اسمت را فراری بدانی این اسم رامن برای «تو» گذاشته بودم مگر نه یادت نیست. ؟ و همه چیز را فراموش کرده ای یعنی اینطور ؟

بجای اینکه غافلگیر شوم وخودم را ببازم گفتم اینطوراست همه چیز فراموش شده وهمه چیزرا فراموش کرده‌ام .

تازه اگرحسابی هم دراین میان بود بهم ریخت شما خانمی هستیدکه شوهردارید ومن‌هم مردی هستم که دارم‌زن میگیرم بقول روح‌بخش «هرچه بود گذشت .»

– چی ؟ زن ؟ گفتی که داری زن میگیری ؟ خونسردانه گفتم بله‌خانم مثل اینکه دلتان میخواست تا قیامت سیاه بپوشم وعزا بگیرم اما بدبختانه هنوززنده‌ام .

– پس آن نامه‌ای راکه داشتی میخواندی ؟

ازاین قراریگانه که‌بالای سرمن ایستاده بود نامه مهوش را هم خوانده بود .

چهره شعله‌کشیده یگانه نمونه‌ای ازالتهاب خاطرش بود خیلی بوی برخورده بود ، چه میدانم شایدنامه‌مهوش بآتش حسدش‌هم دامن زده بود دلتنگ وعصبانی دوقدم بسمت‌من‌جلو آمد.

بازهم ازفرصت استفاده کردم مگر نیست که باید اذیتش کنم‌چه‌وقت‌از حالا بهتر؟

اینطور است یگانه خانم .

پاکت را از جیبم درآورده و گفتم : «اینهاش ، ژست مغرورانه‌ای با بروهایش داد و گفت :

- اوه میدانم این کاغذ را همین «چی‌چی» ها برای تونوشته‌اند «اسم یکی دوتازن بد را برده بود ».

- بعد ازاینکه تکرار می کنم من تونیستم شما هستم بایدبگویم این دخترخیلی نجیب وپاکدامن ومهربان وتحصیل‌کرده است و خیلی هم قشنگ است .

سر کلمه «قشنگ» زبانم‌پیچ خورد زیرا دربرابرجلوه وجمال یگانه اسم قشنگ را به زبان‌آوردن واز قشنگی تعریف‌کردن چندان آسان نبود

غش‌غش خندید بمن خندید وبدختری راکه من قشنگش شمرده‌بودم خندید وبعد بادهن‌کجی حرف مرا تکرار کرد .

قشنگ ؟! قشنگ ؟! خدا را شکرنمردیم‌وقشنگ راهم دیدیم .

- بکسی مربوط نیست . بقول خود شما « علف باید در دهان بزی

شیرین باشد » خواه زشت وخواه زیبا این تشخیص بمن مربوط است. کاری بکار شما نیست.

آتش گرفت. شعله کشید. نزدیك بود همانجا توی خیابان سیلی جانانه اش بیخ گوشم صدا بدهد.

دیدم هوا پس است، بعلامت احترام سرم را پائین آوردم و گفتم خداحافظ.

بعد ازچند لحظه توی اطاق خلوت مهمانخانه پشت میز کوچولوئی که پهلوی تختخوابم گذاشته بودند نشستم و نوشتم « بسیار سعی میکنم که بلندتر حرف بزنم. سعی می کنم که روشنتر صحبت کنم دلم میخواهد از فاصله چندصد فرسخ راه صدای من بگوش تو برسد ولی ببین اینکار چه کار دشواریست.

میان من وتو چندصد فرسخ راه یعنی چندین منزل مسافت افتاده واز یك چنین بعدوسیع دهن بدهن صحبت کردن آسان نیست.

پس توهم سعی کن که خوب گوش بدهی مهوش! میشنوی چه میگویم این فاصله جسم های ماست واما فاصله جان ما، حساب کن ببین این فاصله فاصله عظیمی است.

دو هفته دیگر که بلطف خدا ومحبت پدر مهربان تو کار وبارم در کرمان صورت مـی گیرد من هم جامه‌دان بسته و آماده‌ام را برمیدارم و یا با اتومبیل ویابا هواپیما کمی زودتر این چند صد فرسنگرا بهم می پیچم وفاصله جسمی را ازمیان برمی‌دارم. اما بگو ببینم توبافاصله روحی ما چه خواهی کرد.

توای مهوش نازنین سال‌دیگر. یعنی سال تحصیلی دیگر.

یعنی همین شهریور که داردمی آید پا بکلاس پنجم دبیرستان میگذاری ومیدانی که امسال تحصیلات توپایان یافته وعذرتوازمدرسه خواسته است.

خواهی دید که یك‌دسته دخترسیزده چهارده ساله برای نخستین بار پابدبیرستان شما می گذارند. می آیند که دوره پنجساله متوسطه رانازگی شروع کنندا گر توی این کوچولوهای تازه‌رسیده دختر روشندل وروشن‌چهره ای جلوبیاید وباتو ای‌نازنین مهوش عهد همدمی وهمرازی ببندد وازتووفا وصفا توقع کند، باوچه خواهی گفت.

کوچولو باتمام شوروشاط کودکانهٔ خود ازتوتمنا دارد که ای‌مهوش

عزیز بیا، سال دیگرهم بیا، بازهم بیا، پنج‌سال‌دیگرهم دراین‌مدرسه بمان وهمدم مهربان من باش.

کوچولو حرف می‌زندوخواهش‌می کند وبدامنت می آویزد وگریه‌را سر میدهد:

ای‌مهوش‌بیا ومراترك‌نکن ، بیا ومرا تنها نگذار اما تو دست دل نوازی بموهای قشنگش خواهی کشید وباصرار کودکانه‌اش لبخند کدورت داری خواهی‌زد . نه؟ یعنی چه ای‌نازنین کودك، من‌دیگر دراین‌مدرسه کاری ندارم .. حساب من‌با این‌مدرسه پاك‌است، من‌دارم میگذرم و جای خودرا بدیگران می گذارم .

ای‌عزیزمن، این‌چه‌توقع است که ازمن‌داری؟

ببین‌مهوش‌جان! اینطور نیست؟ ببین‌مهوش، من‌آن شاگرد سال‌آخرم وتوآن طفل‌نخستین سال که بی‌جهت بمن دل‌بستی ودل از آرزوهاوتمنیات جوانی برداشتی .

جان شیرین‌من! دست ازجان من‌بردار ونگذار کـه برای توزبـان کودکانه باز کنم . توتازه پابمدرسه زندگی گذاشته‌ای ولی‌من این مدرسه را امروز بپایان رسانیده‌ام و خواه و ناخواه باید مدرسه زندگی را ترك بگویم . مدیرمدرسه باتو که شاگرد چشم وگوش بسته ونورسیده‌ای لطف دیگری دارد اما ازمن بپرس که چه خواهدشد وچه خواهند کرد ، از من بپرس که این‌لطف ولذت تاچه وقت دوام خواهد یافت . نه، نه ازمن‌نپرس دلم نمی‌آید که چشمان پاك‌بین‌ترا درنخستین نگاه به‌فجایع ومفاسداجتماع باز کنم، بالاخره خواهی‌دید وخواهی باور کرد. من‌چه بگویم که‌قضیه ازچه قراراست.

مهوش، دیگر بدامنم چه‌آویزی ازجان من‌چه میخواهی، بامنکه دارم میروم ای‌تازه‌آمده عزیزچه گفتگوداری .

ازاین حرفها گذشته حرفهای دیگری درمیان است که اگردنبالش‌را بگیرم می‌ترسم ددشهر کرمان‌کاغذ سفیدی باقی نگذارم . حرف من حرف زندگیست . میفهمی حرف تلخی‌ها وخشونت‌ها و نیشخندها رزندگی‌های زندگانیست . بااین‌حرفها چطوری؟

آنکس که دست‌بدست تومیدهد وترابدنبال خود دراین ظلمات‌عظیم می کشاند باید با توموزون و مناسب باشد باید مثل تو جوان و مثل تو

شاداب ومثل تو تازه‌نفس وخوش‌پندار باشد وگرنه کار شما زار خواهد بود.
پیغمبر عالیمقام اسلام درقرار زناشوئی بیش از یك شرط نگذاشت. گفت «تکافو» کافیست ولی هزاران شرط کمرشکن وطاقت‌فرسارا در همین «تکافو» گنجانید. «تکافو» یعنی تناسب وتناسب‌را در همه‌چیز در سال و مال و جمال وفکر وعقیده وتربیت ونژاد وخون و... چه بگویم همان بهتر که بگویم این تناسب‌را تاهمه‌جا برای همه چیز برد واین تناسب را قائمه بنای اجتماع وستون سقف خانواده‌ها قرار داد. فکر کن، ببین من وتو با این تکافو سختگیر وبی گذشت تاکجا می‌توانیم کنار بیائیم.

تو که هنوز از بهار هجده سالگی خود گلی نچیده‌ای با من که از «سی» بپائین غلطیدم ودورنمای آلوده بکافور «چهل» مرا به نومیدی و انهدام تهدید میکند چه‌جور خواهی ساخت.

من‌هنوز این «چهل» آلوده به‌کافوررا ندیده برسرم گرد کافور نشسته وقلبم مثل کافور یخ کرده وگریبانم همچون گریبان کفن بوی کافور میدهد من بروی‌تو ای‌نازنین دختر نمی‌توانم آغوش باز کنم. حیف موهای پر از مشك وپراز موج‌تو نیست که باموهای سفیدمن بیامیزد. حیف آن‌قلب نو تو و آن‌شعله التهاب کشیده خاطرتو نیست که برروی خاکسترهای یخ کرده یأس‌وحرمان بیفتد راستی حیف‌تو نیست؟ توخود برای‌خودافسوس نمی‌خوری؟

لب‌من خشك‌است. دهان‌من سرد است. یك‌چنین لب ودهان خشکیده وسرما خورده بالب ودهان‌تو که تر وتازه وداغ شهدآلود است نخواهد چسبید و شمع بالین مزار شبستان‌های وسیع زندگی را گرم و روشن نخواهد ساخت.

مهوش مهربان من. ای کوچولوی عزیز. دعا کن که من برادر تو باشم وزنده‌باشم وبدلخواه خود ورضای تو محفل کامرانی ترا برپا کنم. دعا کن که من ترا درپیراهن ملکوتی عروسی ببینم ودعا کنم که‌مهوش‌من عروسی خوشبخت وخشنود باشد.

تو نمیدانی که درآن‌روز چه‌جانفشانی‌ها خواهم کرد بقول تو برای اینکه نامه جدی‌من خشك وخسته کننده ازآب درنیاید آخرش‌را باین یك قطعه‌شعر که‌چندان بی‌لطف نیست می کشانم اگر تو پسندش کنی.

برضای‌دات ای‌تازه عروس — حجله را با کمر خم بندم
بر در باغ ز پر طاووس — پرده آویزم و پرچم بندم

عقد پروین بسرت پاره کنم   اختران گرد تو آواره کنم
با اجازه‌تو قربان‌تو برادرتو



صبح فردا از بستخانه بدادگاه رفتم واز جریان محاکمه که صددرصد به محکومیت متهمین منتهی میشد گزارشهائی تهیه دیدم ونشاط و نشئه‌ای در خودم احساس کردم. خوشم آمد که آنروزرا برای خودم خوش باشم. شما حیرت میکنید؟ اینطور نیست. شما ازمن تك‌وتنها حیرت می کنید که برای خودم خوش باشم ولی‌من بااین خوشی تنهائی بااین «سلو» خوش بودن آشنائی دیرین دارم. از روزگار بچگی ما از آن روزگار که در ماهان کنار صحن شاه‌نعمت‌الله ولی می‌نشستم وخوش میکردم و شعر میساختم و زمزمه میکردم تا کرمان واصفهان وتهران چه‌بسیار خوشیها وخوشگذرانی های‌من به‌تنهائی صورت گرفت.

آدمیزاده که خوشدل باشد حاجتی به همنشین نخواهد داشت. اگر بدانید اینقلب ناقلای من چه‌خوب با زبانم آشناست چه مهربان به حرفهایم گوش میدهد. چه‌شیرین وشیوا بامن همزبانی وهمفکری میکند.

اگر بدانید ایندل من چه‌رفیق خوبی‌است. گل‌چین گلچین بمیدان رسیدم واز پله اتوبوس بالارفتم: این‌اتوبوس بسمت«زریسف» میرفت.

مثل‌اینکه خیال نداشتم به «زریسف» بروم ولی‌رفتم، ماازدست‌رفته ها اختیار پای خودمانرا نداریم. هرراهی که پیش بیاید راه‌ما وهر کجا که شب‌آید سرای ماست، درختها هنوز سبزند، جویبارها زمزمه و همهمه دارند؛ گنجشك‌ها گروه‌گروه پرمیزنند ومی‌نشینند ودوباره پروازمیکنند.

فضای زریسف‌ازترنم پرندگان خوشبخت هوا لبریزاست. اوه‌اینجا همانجاست این‌همان درخت‌است که من بسایه اش پناه‌گرفته بودم وداشتم یادداشت میکردم. آنروزهم باتن‌تنها بزریسف‌آمده بودم. یادجوانی بخیر. من درآن‌سال هنوز جوان بودم.

میگویند که صفحه‌های تاریخ بعقب برنمیگردد ولی من باور نکردم چرا بر نمیگردد.

این‌منم که دارم صفحه صفحه. هفت صفحه، هشت صفحه از این‌صفحه هارا بعقب میرنم، من‌هفت‌هشت سال بعقب برمیگردم‌زیراین درخت‌مینشینم وآرزوهای خودرا درقالب موزون ومطلوب شعر میریزم وروی این‌ورق

سفید پهلوی هم می‌چینم. تا ببینید و بدانید که آدم میتواند بقهقرا برگردد و دوران جوانی را ازسر بگیرد.

از فکرهای جنون آمیز خودم خنده‌ام گرفت اگرچه در آن گوشه و کنار چند خانواده هم سرگرم تفریح بودند، ولی من خودم باید براین جنون پنهانی بخندم این تفریح بخودم انحصاردارد.

یواش یواش ازارتفاع این تپه بسراشیبی آن دره کوچك سرازیر شدم. ای‌عجب! آن تخته سنك هنوز ازجایش تکان نخورده وهنوز شاخه‌های فرو ریخته بیدمجنون سایه روشن بدیع خودرا بررویش میغلطاند.

هنوز آب این نهر کوچك مثل اشك عاشق روشن وروان است هنوز هم زریسف خوشگل است.

سرازیر شدم وتقریباً درآن سرازیری بطرف همان تخته سنك. همان تخته سنك که روزی شاهد عشق وآرزوی من بود؛ همچون یك قلوه‌سنك غلطیدم. چه‌روزگاری بود راستی!

آدمیزاده‌را تماشا کنید که چه‌جور دردنیای حوادث شنا میکند، چه جور دست وپا میزند. پیش می‌رود. پس می‌آید. یکمرتبه فرومی‌رودو به نفس نفس می‌افتد و جان بلب می‌آورد ولی دوباره زندگی را تجدید می کند.

آرام آرام نیمه‌جانش‌را بسطح اقیانوس میکشاند وبار دیگر چشم بنور آفتاب ولب بهوای آزاد می کشاند.

آن دره کوچك وآن‌سایه روشنهای قشنك که زیر گلها وسبزه ها و بید ها و نقش و نگار گذاشته بودند، جوانی مرا تجدید کرد. خاطرات گذشته ام را برگردانیدای‌عشق واشتیاق من دوباره زنده شوید وزنده‌ام سازید آهی کشیدم وبیاد آن‌نیمه روزی که داشتم شعرمیساختم وزمزمه‌می کردم برای خودم برای‌دل‌خودم لب برمزمه گشودم.

«ای آرزوی‌من ای یگانه»

با این شعرها آهنك «بنشینم وصبر پیش گیرم» پیش‌خودسر گرم بودم که ناگهان دوتا بازوی گرم ولطیف ازپشت سر بگردنم افتاد وپنجه های ظریفی که ازشکوفه های بهاری لطیف وعطرر بوده بودند، چشمانمرا بستند:

اگر گفتی که من کیستم؟ اگر گفتی؟ اوه درهشت‌نه‌سال‌پیش،درهمین زریسف من این‌صدای آشنارا ازدهان دختری ناشناس شنیدم.

ناشناس ؟ بله ناشناس ! بله یگانه‌ای که آشنا شد ودوباره سر بیگانگی گرفت . ایندست وپنجه نبود که بچشمانم فشار لذت‌بخش میداد ، این دوتا شعله برق بود که مغز اعصاب ورك پیوندم‌را دربرق فرو برده بود .

من آتش گرفتم . من شعله کشیدم یك باره همه‌چیز بخاطرم برگشت و همه‌چیز ازخاطرم رفت .

جوانی هشت سال پیش برگشت وعشق هشت سال پیش تجدید شد .

آن یگانه دیوانه ودیوانه کننده که در هفت هشت سال پیش عشق و آرزوی من بود ، دوباره از آسمان‌ها بزمین آمد وبرجان من بال سعادت گشود :

آنچه ازدست همین یگانه کشیده بودم ، همه ازخاطرم رفتند ، ایوای برمن چه فراموش کارم .

دیوانه‌وار بعقب برگشتم وتارفتم فکر کنم ، در آغوش یگانه غرق شده بودم .

در آن‌مستی شگرف که دنیارا ازیادم برده‌بود شنیدم یگانه گفت . دستی که ازفراق تومی کوفتم بسر   باور نداشتم که بگردن در آرمت

دوباره یگانه مرا ربود . مرا ربود . ربود وبرد وازاین دنیا . آری از این دنیا بدرم برد .

بازگشت

محاکمه درجریان است . بخودم اجازه داده‌اند که همه جا بدنبال جریان محاکمه بروم .

منکه میدانستم دامن جمال واحسان دوتائی بخون کریم ماهانی آلوده است ولی نمیدانستم چه‌شده که ایندونفر باهم ارتباط پیدا کرده اند.

احسان وجمال در کجا باهم آشنا شده‌اند چطور باهم تبانی کرده‌اند نفع مشترك این دوجوان جنایتکار که این یکی در کرمان وآن یکی در تهران بسر میبرده چه جوری تأمین شده‌است . تهران کجا و کرمان کجا ، احسان خیلی «یقر» وسرسخت بود ولی جمال شل‌وول همه‌چیزرا بروز داد .

جمال گفت که‌من وفراری باهم درقالی‌بافی آقای ... کارمی کردیم هردو عضو دفتر محاسبات بودیم‌وهردودختر ارباب کارخانه‌را دوست میداشتیم ولی نمیدانم‌چه‌شد که این‌پسرك ماهانی دل یگانه‌را ربود وباوی بیشتر گرم گرفت عشقی گفتند وحسدی گفتند . من حسودی کردم وماجرای عشق یگانه‌را

پدر یگانه گفتم وچنان کار و باررا جور کردم که نامه پسره بدست آقاافتاد وقضیه بطرد و تبعید فراری خاتمه پیدا کرد .

فکر کردم که قضیه بهمینجا خاتمه یافت ومن بعدازفراری برقلب یگانه حکومت خواهم کرد . امافسوس رئیس دادگاه پرسید :

ـ مگر دختر بشما روی خوش نشان میداد ؟

ـ بله آقای رئیس بخدا . من عکسش‌را داشتم . نامه‌اش‌را داشتم . مگر میشود که یك‌مرد دنبال دختری بیفتد وتا پای جان بپایش استقامت بخرج دهد . اگر عکش ونامه‌اش‌را جبراً ازجیبم‌در نیاورده بودند،درهمین محکمه نشانتان میدادم .

ـ خوب بعد ؟

ـ بعد ازاین‌دیدم که دختر کرا تحت‌نظر گرفتند ونمیگذارندسایه‌اش را حتی آفتاب ببیند ، چاره نداشتم طاقت گرفتم وصبر کردم تا بالاخره روزی شاهد سعادت بمن رو کند وچشمم برویش بیفتد . صبر کردم اما چه زود ازتلخی وفشار صبر بستوه آمدم . دلی بدریا زدم ویگانه را ازپدرش خواستگاری کردم .

پیدا بود که اینمدعا مستجاب نیست ولی من چاره‌ای جزخواستگاری نداشتم گفتم آقا مرا بغلامی بپذیرید . من دختر شمارا دوست دارم .

آقا ابتدا خندید و کمی مسخره‌ام کرد وبعد که دید ازرو نمیروم .سر من داد وفریاد کشید بداد وفریاد وبدوبی‌راه قناعت نکرد ودوسه تاسیلی جانانه بسروگوش من نواخت .

ـ نمك بحرام . این آتش‌ها همه ازگورتو بلندمیشود. مرا ودخترم را رسوا کردی وآن پسرهٔ نجیب را هم از راه بدر بردی . پدر سوخته ! بد ذات !

فریاد کشیدم چرا میزنید ؟ چرا بد می گوئید .

عکس دختر شما توی کیف من‌است،من کاغذش‌رادارم .بخط‌خودش، باامضای خودش ، من این نامه‌هارا میدهم کلیشه کنند وچاپ کنند تا همه بدانند که شما بی‌جهت مرا پدرسوخته‌وبدذات مینامید .

از اینحرفها اوقات‌ارباب‌بیشتر تلخ شد وداد مراخوابانندوتاخوردم بخوردم دادند . دستی توی جیب من فرورفت و کیف بغلمرا بیرون آورد ازبخت بدم دوتا نامه ویك قطعه عکس یگانه یعنی هرچه داشتم همه توی

آن کیف بود .
عکس و نامه‌را از لایش درآوردند و دوباره کیفرا توی جیبم گذاشتند.
وقتی که من بهوش وحال آمدم ودست بجیب بغلم بردم تازه فهمیدم چه بلا بسرم آمده است بخدا یکپارچه آتش شدم .
آتش عشق و آتش انتقام از دوطرف قلبم شعله کشیدند ، گفتم هرطور شده باید یگانه‌را از دست پدرش در بیاورم و بهر قیمتی تمام میشود از پدرش انتقام بگیرم حالا که بدذات و پدرسوخته‌ام درست وحسابی باشم .
فکر کردم ، فکر فراوان ، آقای رئیس یکهفته همه‌شب تاصبح بیدار بودم تا بالاخره راه خودرا یافتم ، راهی که بتواند مرا بهدفم رهبری کند.
رفتم پهلوی یکی از این کاغذنویس‌های دم‌پستخانه ویك گزارش پر ازخوف وخطر دیکته کردم و بی‌اسم وامضاء باداره آگاهی شهربانی تهران فرستادم و بعد یك گزارش دیگر بخط واملای دیگر و بعد یکی دیگر .
هنوز ماه بسر نیامده دستور توقیف ارباب از تهران رسید .
شهربانی کل کشور از تهران بشهربانی کرمان دستور داد که اینموجود خطرناك را توقیف کنند وچنان این «توقیف» مبهم ومخوف بود که رئیس نظمیه را تاچند روز دچار سرگیجه کرده بود . یعنی‌چه این چه‌دستوریست؟
اگرچه شهربانی کرمان میدانست که اینمرد عمریرا در کرمان با شرافت ومناعت گذرانیده وعضو یك دودمان محترم ومتشخص است ، ولی آن کدام جگر وجرأت است که بتواند باسرپاس مختار یکی بدو کند .
دیگر چه بگویم که چه کردند . چگونه یك‌خانواده آرام وآسوده، ناگهانی دچار تشنج شد . چگونه شیرازه امورچند دودمان وچند کارخانه ازهم گسیخت .
دلم سوخت بخدا دل خودم سوخت . هرگز انتظار نداشتم که یك جرقه ناچیز آتشی بدینشور وشر برپا کند .
آقای رئیس خدا میداند که من نمیدانستم‌چه‌خواهند کرد .
بالاخره ارباب را بردند وبدنبال ارباب خانواده‌اش هم رو بتهران گذاشتند . همه رفتند یگانه‌هم‌رفت .
تازه فهمیدم که بدغلطی کردم . درمیان قوم‌وخویش‌ودوست‌وآشنا هر کس که‌داشتم.حتی توی‌محرم‌ترین‌دوستان‌من‌هیچکس نمیدانست‌این آتش‌از گورمن بلندشده‌است . من ازهوش‌یگانه حیرت کردم . در آن‌روز که مثل

اسرا داشتند کرمان راترك می گفتند دم گاراژچشمان قشنگش رابچشم من دوخت . دهان‌خوش‌تر کیبش هم‌جنبید هرچه گفت آهسته گفت ولی من‌فهمیدم که‌چه می گوید یگانه بمن گفت ای‌پدرسوخته!

یگانه اسم مرا جان‌نثار گذاشته بود همیشه مرا باسم جان‌نثار صدا می کرد دراینموقع که می‌خواست کرمان راترك کند گفت ای‌پدرسوخته این بودمعنی جان‌نثاری‌تو؟ قلبم‌لرزید ترسیدم که یکمرتبه «ورجلا» بزندوجلو بیاید ومرا‌هم «لو» بدهد. می‌دانستم. حرفش برودارد میتواند گیرم بیندازد ولی‌خاموش ماند . دندان‌بجگر گذاشته توی‌اتومبیل جا گرفت.

امید من دیگر ازیگانه بریده‌شد زیرافکرمیکردم این‌دخترمردی‌را که‌زیرخرمن هستی‌چند خانواده محترم کبریت بکشد دوست نخواهدداشت اماچندان‌هم نومید نبودم.

پرتو امیدی که‌قلبم‌راروشن‌میساخت‌ازکانون‌جوانمردی‌و «ای برالی‌ته» یگانه میدرخشید .

این‌دخترخیلی لوطی‌بود . میتوانست کوهی رابکاهی ببخشد ، یگانه خیلی‌مردصفت وجنتلمن وآقامنش‌بود.

گفتم که خوب‌اگر کوه‌بکوه نمیرسدآدم بآدم‌خواهدرسید. این‌نیست که‌روزی همین‌یگانه راببینم‌وبنشینم ودرحقش کارخوبی انجام‌بدهم‌وآنوقت مراببخشد ودوستم‌بدارد.

میان بیم‌وامید در کرمان بسرمیبردم وقتی‌بفکر این بودم که دست و پا کنم و بتهران بروم و در آنجا مقدمات را جوری جور کنم که بوصال محبوبم برسم .

ناگهان‌خبر ازدواج یگانه‌رابافراری شنیدم.

شنیدم که یگانه پشت‌پا بهمه‌چیز وبهمه کس زدورفت وبااین‌پسرهٔ‌لات عروسی کرد .

این‌خبری نبود که بگوشم رسیده بود این‌آسمانی بود که‌روی سرم خراب‌شده‌بود.

گفتم نامردم اگر کار این‌دو نفررا برهم‌نزنم نامردم اگر بگذارم‌آب خوش ازگلوی این دونفر پائین برود . نامردم اگر شهد این عروسی را تلخ‌تر وناگوارتر ازعزا بکامشان نریزم .

پاشدم وپول‌وپله هرچه‌داشتم برداشتم ودنبالشان براه‌افتادم.

مابازاری هستیم آقا ، سروکارما درکرمان بابازار بود و بتهران که رخت کشیدم بازهم روببازار گذاشتم ، خدایا دردومین و سومین روزی که بتهران رسیدم چشمم باین احسان افتاد .

احسان بمن احسان کرد ومرا به تجارتخانه خودشان بردودرباره فرش وقالی وخرماواین چیزها بامن صحبت کرد. ازمن خوشش آمدو گفت خیال دارد درکرمان شعبه‌ای باز کند ومرا بسمت منشی ونماینده مخصوص خود درآن تجارتخانه بگذارد .

ازآنجائیکه احسان بمن احسان کرده بودمنهم خواستم درحقش احسان کنم . جزای خوبی خوبیست . مگرنه؟

منکه چیزی نداشتم باین آقا تقدیم بدارم فقط یك لنگه قالیچه اعلای کرمانی باخودم آورده بودم تاروزمبادا بدادم برسد.

دلی بدریا زدم و این قالیچه را لای بقچه پیچیدم و در تجارتخانه تقدیمش کردم .

«احسان» خان ازاین هدیه خوشش آمد ودربرابر امتناع وسماجت من بالاخره چقدقطعه اسکناس پنجاه تومانی بمن داد یعنی بمن قبولاند، این قالیچه کارکارخانه ارباب بود .

قالیچه رازیرو رو کرد وتعریف کرد ومنهم از کارخانه بافنده آن تعریف کردم ودرضمن بالحن بیگانه منشی گفتم افسوس که دیگر این کارخانه کارنمیکند .

احسان باهول وهراس پرسیدچرا؟

- بیچاره ارباب کارخانه ، اربابرا شهربانی بگناه مخالفت با دولت وقت متهم کرد دادبدستش دستبند زدند واز کرمان بتهران آوردندش حالاهم بینوا درزندان قصرزندانی است . پیداست که دیگر کارخانه بکارنخواهد بود.

- ای عجب، حیف نبود ؟

وقتی که اسم ارباب رابزبان آوردم احسان فریاد کشید .

-آه می شناسم . راستی که مایهٔ تاسف است.

دراین هنگام من مثل یك جاسوس زاغ سیاه یگانه وفراری را چوب می زدم .

میدانستم کجامیروند، چکارمیکنند.

میدانستم مادرودائی یگانه اسم این دختر راازسجل خانوادگی خودشان

محو کرده اند .

میدانستم که فراری از شغل اداری خودش‌هم بر کنار شده واین‌در و آن‌در عقب‌نان میگردد .

اینهارا میدانستم ولی نمیدانستم که یکباره همکار گمنام من سری از میان سرها بیرون خواهد کشید و برای‌خود آدمی خواهدشد .

باهمین احسان پای‌رادیو نشسته بودیم .

احسان ازیك خواننده کرمانی تعریف کرده و گفت :

نمیدانی این‌پسره چه‌محشر میکند اسمش‌را برزبان‌آورد . گفتم‌آه! درهمین هنگام آهنك دلپذیرش ازموج‌های رادیو بلندشد. گوش‌دادم‌ودیدم راست راستی محشر میکند وبرای اینکه احسان را درجریان محرمانه‌تری بگذارم قصه یگانه‌را با این فراری تعریف کردم وتا می‌توانستم از یگانه داد سخن دادم .

آنقدر از یگانه تعریف کردم که من واحسان هر دو به‌غش و ضعف افتادیم .

احسان نگاهی بمن کرد . یك نگاه‌عمیق . یك نگاه معنی‌دارو گفت که میخواهی لقمه‌را ازدهن پسره دربیاورم وتوی‌دهان تو بگذارم .

— بمن‌چه .

— نه بتو خیلی مربوط است . می‌بینم که داری درهوای اینه‌دختره میمیری میدانم که دوستش داری .

خواستم بازهم کتمان کنم‌ولی‌جلوی‌مرا گرفت ودر برابر کرمانی‌بازی من تهرانی بازی درآورد .

- من بچه تهرانم . سرمن کلاه نمیرود. من‌دراشکهای چشم‌توخط قلب ترا میخوانم‌بمن‌دروغ نگو . بمن راه بده تاباا این‌یارو تماس‌بگیرم‌و کاری صورت بدهم که حظ کنی . گریه‌ام گرفت وجلو رفتم دست احسان‌را ببوسم دستش را عقب کشید وصورتم‌را بوسید .

— داداش گریه نکن حرف بزن . برای‌من از اخلاق وفکروتربیت‌و معاشرت ایندونفر حرف بزن تابهدف نزدیك شویم گریه که فایده‌ای‌ندارد تا آنجاکه‌فراری ویگانه‌را میشناختم وتاآنجا که ازمعاشرت ایندونفر با هم اطلاع‌داشتم باحسان گزارش دادم وروشنش کردم وبعد گفتم این پسره نامزدی‌هم درماهان دارد اسم‌نامزدش«زری» است « دختر سبزه مبزه»

وبانمك وخوبيست احسان درفكرعميقي فرورفت وآنوقت گفت بسيار خوب كاري ميكنم كه تاآخر اين‌هفته بافراري ويگانه دوست‌صميمي باشم ،

ماجراي كريم

جمال درحضور قضات پرده از اسرار قتل كريم برداشت.

... احسان دست‌وپادار بود . هم‌خوشگل‌بود وهم پولدار بودوهم دل آنرا داشت كه پول‌خرج كند . يك‌چنين آدم چرابي‌دست وپا باشد.

من دورا دور شاهد جريان اين‌دوستي مسموم بودم . من ميديدم كه احسان دمبدم خودش‌را با اينزن وشوهر جوان نزديك ميكند وبنام ايـن نزديكي وصميميت سعي ميكند ميان‌يگانه وفراري پرده‌نفاق بيانميزد .

پهلوي فراريكه مينشت از هنرش تعريف ميكرد و از ذوق وشوق دختران هنردوست تهران تعريف ميكرد و بوسيله دوست و آشناي خود نامه‌هاي عاشقانه جعل‌ميكرد وبراي فراري ميفرستاد ووقتي بايگانه‌خلوت ميكرد اين‌جريان‌را بحساب‌خيانت فراري ميگذاشت ووبرايك‌پسره‌پرپري وسر بهوا وبيوفا جلوه ميداد . احسان پيش‌يگانه اسم‌زري‌را بردومطابق مدلي كه من بدستش داده بودم از چشم سياه ورنك سبزه ونمك سيما وحالت نگاهش‌سخنها گفت‌وآنوقت گفت‌فراري براي من نامزدش‌رااينجور شاعرانه نقاشي كرده ونميداني چه‌جور دلش‌بهواي زري‌پرميزند .

توي همين حرفها ، حديث‌عشق وآرزومندي خودرا پيش مي كشيدو وعده‌ها ميداد ، نويدها ميداد قلب وعشق ومال ومنالش را به‌يگانه اهدا مي كرد وسر بخاك دامنش مي گذاشت . دراينموقع مادر فراري‌مرد من باحسان گفتم كه مادريارو مرده وبعد بدستور احسان آن‌نامه‌را ازقول‌زري بفراري نوشتم .

من ميدانستم كه زري بعد ازفراري ابتدا نامزد كريم شد وبعدهم آن مردك عقدش كرد .

اينرا ميدانستم وباحسان گفته بودم‌ولي طفلك‌فراري مادرمرده‌نه‌از مرك مادرش ونه ازعقد دختردائيش ازهيچكدام خبر نداشت .

احسان بمن قول‌داده بود كه يگانه را ازفراري‌طلاق‌بگيرد ودستش را توي دست‌من بگذارد ولي ميديدم كه عملا زيرقولش زده وپشت سرهم وعده ميدهد .

آن‌شب كه بايد نقشه اساسي خودمان‌راطرح كنيم براي‌من‌شب‌عجيبي بود من واحسان آن‌شب‌را تاسحر بيداري‌گذرانيده بودم .

اساساً من از تهران بکرمان واز کرمان به ماهان رفتم که کریم را ازمیان بردارم . منتها بایدآنقدر صبر کنم که فراری بخاطر مرگ مادر و تسلای نامزدش بماهان بیاید و بعدوظیفه‌ام را بپایان برسانم .

نامه زری یعنی این نامه مجعول کارش را کرد . آنطور که بایدوشاید مهرفراری را ازدل یگانه کند و بریگانه مسلم شده بود که فراری دیگر برای همیشه از کنار وی فرار کرده وبه آغوش زری افتاده است .

من خوشدل بودم که این قلب صاحب مرده را بدست خواهم آورد. من کاری خواهم کرد که تاابد دست وبال فراری بندشود وبعدخودم توسن آرزو را دلبخواه جولان خواهم داد .

باردیگر احسان بمن وعده وفاداری داده ومرا بسمت کرمان فرستاد نقشهٔ شوم ماباهمان دقت که طرح شده بود همچنان بادقت اجراشد. کریمك بی‌سروصدا بخون غلطید وخونش هم دامان فراری را آلوده ساخت .

به احسان تلگراف کردم : «تبریك» ولی وی در پاسخ من نامه‌ای فرستاد .

احسان در نامه خوداززرنگی وصمیمیت ووفای من تمجید کردوآنوقت نوشت که نگذار «زری ازدست تودربرود . این زری هلوی پخته ایستکه خوب میشودقورتش داد .»

نیست که من پیش این رفیق نارفیق از زری تعریف کرده بودم ، از فرصت استفاده کرد ومصلحت دیدسرم را بااینمدختر گرم کند وخودش مستبدانه برقلب یگانه حکومت کند .

فکری کردم ودست احسان را خواندم امادیدم این لقمه هم بد لقمه‌ای نیست زری هم برای خودلعبت دلربائی است . بقول احسان یك هلوی پخته است. یکی اینکه دوشیزه است ، چون هنوزباکریم عروسی نکرده بود و دیگر اینکه بامن بسازتر است .

من یگانه را می‌شناختم ومیدانستم که این جان متمرد بمن تنها اکتفا نخواهد کرد .

آن یگانه که در کرمان بسر میبرد و راحت نبود حالا که تهران را دیده ومحیط ناراحت و ناراحت کننده تهران را زیر پاگذاشته چطور سر ببالین من میگذارد ، پس زری ازهمه‌چیز برای من عزیزتر است . برای اینکه

بسازتر است .

در پاسخ احسان گفتم که خدا برای ما ساخته و ایندوتا نعمت را از آسمان بخاطرما فرستاده‌است ، خدا رضانبوده که مادوتا برادر بر سرزن باهم‌دعوا کنیم . یگانه‌را بتوداده وزری را بمن بخشیده‌است . قبول‌داری یانه ؟ بایگانه خوش باش .

آقای رئیس ، من بقسمت خودراضی بودم ولی‌احسان راضی‌نبود .

این‌احسان بود که مثل آن«خربنده‌چشم بیارهمه افکنده» چشم‌بزری منهم‌انداخت وکارمارا باینجارسانید . هم دست و بال من وهم دست و بال خودش‌را بند کرد وگرنه .

دراینجاجمال‌آب دهانشرا قورت داد وگفت :

نه ، خدا می‌خواست که این پیش آمد ها بوجود بیاید و خون ناحق کریم گریبان مارا بگیرد . خدامیخواست که مابجزای اعمال خودبرسیم . حق بالاخره حق‌است .



برای من که دوباره سر بمستی و بی‌پروائی گذاشته بودم این جریان چندان چنگی بدل نمیزد .

من دوباره بآغوش یگانه افتاده بودم و احساس میکردم که لحظه بلحظه آتش عشقش دردلم بلندتر وبالاترشعله میگیرد .

یگانه‌هم تازه بقدرگرانبهای من پی‌برده بود . زیرا احسان خودش را موجودی‌آن طورملعون ومنحوس وپست و فرومایه که هرگزانتظارش را نداشت یافته بود . یگانه قسم میخورد که طی ایندوره فراق دلش پیش من وجانش درآرزوی من بود . دفتر یادداشتش را بمن نشان داد . دیدم راست میگوید . حتی‌یادداشت کهنه ایراجلوی من باز کرد که دیدم‌محبوب من خاطرات محبت مارا درطلیعه‌آشنائی هنوزفراموش نکرده‌است .

آنروز روز دو شنبه بود ، تقریباً نخستین روزی بود که یگانه را دیده بودم . چه روزی بودچه بگویم . چه بگویم که‌آنروزچه بود .

وی درآنروز مسخرگی کرد وتوی دفتریادداشتش‌نوشت .

« نخستین و آخرین جلسه شورایعالی کار » این جمله شوخی آمیز را وی دردفترخاطراتش یادداشت کرده بود .

حالا که پس ازچندین سال چشمم‌باین‌چندکلمه افتاده دوبارشوروشر

چندین سال پیش درجانم موج میزند ، می بینم هنوز هم این یگانه متمرد ناراحت را دوست میدارم .

آری هنوز هم دوستش میدارم . و بدین ترتیب بعشق نخستین بر گشته بودم . عشق نخستین من عشق یگانه من بود .

نخستین عشق درزندگی آدمیزاده نخستین برق تبسم بروی جوانی و نخستین قطره اشك برسبزه های حیات است .

اینجاست که آدم نمی تواند فراموشش کند . نمی تواند از یادش ببرد خاطرات این عشق را بارنك خون بر کفن ما نوشته اند .

این بود بازگشت من ولی خدایا .. چه خواهد شد ؟ آیا چه خواهد شد؟

بازهم تهران

احسان وجمال در دادگاه کرمان محکوم شدند ولی و کلای مدافع ایندو محکوم دست و پا کردند و قراررا براین گذاشتند که پرونده اینجا که در تهران بتمیز برود .

احسان مسبب جرم شناخته شده بود ولی جمال که شخصاً کریم ماهانی را از پا درآورده بود مباشر جرم بود

هردو میدانستند و حتی بخودشان هم حالی شده بود که محکوم هستند و باید کیفر ببینند وازطرف تمیز هم راه نجات مسدود است .

معهذا بامید اینکه درشهر شلوغ تهران بتوانند بر سر این پرونده بلائی بیاورند کارشان را بازور زر بتهران انداختند .

فکر کردم که اگر خودم بدنبال ماجرا نباشم وخودم همه جا عقبشان را نگیرم کارمن نیمه تمام خواهد ماند وشاید هم رشته های من پنبه شوند .

حکومت پول حکومت مقتدریست . احسان مردی پولداراست . همین که پایش بتهران برسد سیل سکه و اسکناس از بازار بدیوان عدالت سرازیر خواهد شد و آنوقت خون کریم که هیچ خون هفتاد پیغمبر مرسل هم اگر درمیان باشد ازمیان خواهد رفت . یگانه بسفر تهران رضا نمیداد میگفت که درهمین کرمان میمانیم وهمین جا کار میکنیم ودر همین سرزمین که عشق وجوانی خودمانرا آغاز کرده ایم عمرمانرا هم بسر میرسانیم .

یگانه ازطهران میترسید . ازمادرش ودائی های خودش هراس داشت زیرا دیگر جای عذرخواهی نگذاشته بود . یگانه ازطهران بدیده بود . ازطهران گول خورده بود ، این بود که طهرانرا دوست نمیداشت ومیگفت

یا از کرمان بیرون نمیگذارم .

نزدیک بچهار پنج هزار تومان از بقایای پولی که آقای دال بمن داده بود مانده بود . با این پول اگرچه خیلی کم بود میتوانستم سرمایه‌ای تهیه به بینم ودست بکسب وکاری بزنم .

یگانه گفت که عزیزم . این چه اصراریست که بخاطر طهران نشان میدهی .

چه عشقی است که بتهران داری . میدانم که هنوز چشمت بدنبال مهوش است ولی بدان که دیگر ترا بدختران تهران پس نمیدهم .

دیگر مهوش دال رنگ ترا نخواهد دید ، آرزوی تو برای وی آرزوست

دوباره حواس این موجود ناراحت پرت شده بود . بازهم آن سوء ظن شگرف که از تلقین احسان نسبت بمن درخاطر داشت بخاطرش بازگشت ولی من برایش همه چیز را تعریف کردم توضیح دادم که من بدنبال مهوش نمیروم . دیدیکه نامه اشرا باچه لحنی جواب دادم . لحن من در پاسخ نامه مهوش صد درصد منفی بود .

دیگر چه نگرانی داری .

ـ نگرانی ندارم ولی توچه عطشی برای طهران داری میخواهی بروی چکار زود باش بگو .

ـ من تااینددوحرامزاده را بسزایشان نرسانیده‌ام آسوده نمی نشینم.

از شما چه پنهان که یگانه باز بان بی زبانی برای احسان وجمال لسوزی کرد ولی دلسوزیش مزه دفاع را میداد .

دود ازمغزم بلندشد تقریبافریاد کشیدم که هنوزهم تو به نمیکنی هنوز هم نمیخواهی دل ازهوسبازی خودبرداری بازهم داری فریبم میدهی .

پاشدم که ازدر اطاق مهمانخانه بیرون بیایم یگانه جلو دوید ، جلو دوید وآمد جلوی مرا گرفت .

قامت رعنایش درمیان دولنگه درمثل سرو نازشیراز راهرا بروی من بست چشم بچشمان من دوخت . نگاهش خونهای قلب مرا به آتش دوقطره اشك روشنتر ازدو گوهر شبچراغ ازلای پلکهای دلفریبش درخشید وطاقت مرا طاق کرد . بی آنکه لب ازلب واکند تسخیرم کرد .

روح ازتنم پرزد . قلبم ازکارایستادخواستم بپایش بیفتم ولی آغوشش را بروی من گشود .

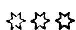
باهم برگشتیم ، گفتم ای عزیزمن. چرا برمن رحم نمیکنی ؟ عزیزم چاره‌ای ندارم باید حتماً بطهران برگردم این سفر برای من حتمی است برای من حیاتیست یگانه گفت منکه حرفی نزده ام منکه چیزی نگفتم من در اختیار تو. برای تو . من مال توهستم وازتواطاعت میکنم .

– ببین یگانه من ، اگردوست نداری که دوباره طهرانرا ببینی نبین تونیا . بمن یك ماهه مهلت بده که بروم وقرار کارهرا بگذارم وجریان این محاکمه‌را ردیف کنم ودوباره برگردم !

– نه‌من دیگر ترا تنها نخواهم گذاشت .

من باتو خواهم آمد . همه‌جا، حتی درقبرهم ترا تنها نمیگذارم من جرأت نمیکنم که ترا تنها بتهران بفرستم . همان یك سفر بس بود .

فردای آنروز ، نه پس‌فردا من ویگانه کرمان را بعزم تهران ترك گفتیم .



بمن خیلی خوش گذشت ، من تاآن‌وقت با یگانه بسفر نرفته بودم آن‌قدر که اینموجود عزیز درخانه دلنواز ومحبوب ومهربان است صدچندان درسفر محبت ودلنوازی دارد .

چه خوش گذشت ، چه خوب بود ، اتومبیل دراختیارما بود. بهرجای سبز وشاداب که میرسیدیم درنك میکردیم . از جوی‌آب وصفای سبزه‌و سایه درختهاولطف طبیعت لذت میبردیم .

یگانه گل بود ومن بلبل بودم ، یگانه غزال‌میشد وسربکوه ودشت میگذاشت .یگانه قمری میشدوقناری میشدوتوی بیشه‌ها پرمیزد ولای‌شاخه ها وبرگها پنهان میشد

چه‌بگویم آن دوشب راکه دراصفهان بسربردیم باچه کیف وحظ و لذتی بروز رسانیدیم .

بالاخره‌درانتهای‌هفت‌روزسیروسیاحت وتمتع وتنعم بتهران‌برگشتیم.

درخیابان تیر دوتا اتاق اجازه کردیم ویگانه‌امرادرآنجا منزل دادم وخودم بسراغ آقای دال رفتم .

ابتدا بدفتر وکالت آقای دال سری‌زدم .دوست میداشتم که‌تنها آقای دال را ببینم وحتی‌المقدور ازدیدار خانواده‌اش خودداری کنم .

ازمهوش نمیپرسیدم زیرا ایندختر دختری نبود که بتواندمراازچنك

یگانه در ببرد ولی هرچه بود دل‌شکسته بود. من بدل شکسته اش فکر میکردم و نمیخواستم دوباره مرا ببیند و آتش پنهان عشقش زبانه بزند و مرا هم بغم تازه‌ای بیندازد.

تا چشم وکیل مدافع من بمن افتاد، بازوهایش‌را بروی من باز کرد. مرا بسینه‌اش فشرد و گفت آفرین برتو ای پسر رشید.

آقای دال از کار من بی نهایت راضی بود. اینطور که من جریان و ماجرا را به‌راه کرده‌ام و مفت و مسلم حریف را بزانو درآورده‌ام بعقیده این آقا کار یك وکیل زبردست وحتی شاهکار یك کارآگاه قوی پنجه بود.

آقای دال مرا کشان کشان بخانه برد هرچه تعارف کردم وامتناع کردم وحتی قسم هم دادم نشد که نشد. مگر نه این بود که خانه این آقا خانه سعادت من بود.

خداوندا. منکه نمیتوانستم پرده از روی حقیقت بردارم. گفتم هر چه باداباد. بخانه سعادتم رفتم، خانم دال باهمان مهر مادرانه که نسبت بمن داشت مرا گرفت وباتفاق خودش برد وبچه‌هارا یکی یکی صدا کرد.

مهوش نبود. مهوش بخانه عمه‌اش رفته بود. خدارا شکر گفتم که مهوش معصوم‌را ندیدم وچشم بسیمای مهربانش نینداختم تا شرمنده باشم.

من پیش آقای دال وخانمش اعتراف کردم که هنوزهم یگانه‌رادوست میدارم و گفتم که باهم بتهران برگشتیم.

ازاعتراف خود جلوی اینخانم واین آقا باکی نداشتم ولی خداخدا میکردم که مهوش مرا نبیند وازدهان من اینسخن تلخ‌تر ازازهر مار را نشنود. ناگهان طنین نفس نفس موجودیکه آتش در سینه وآب دردیده داشت مرا بعقب برگردانید این مهوش مهربان من بود که ازراه برگشته بود.

تامرا دید سرخ شد وسیاه شد وبعد رنك ازچهره قشنگش پرید. رنك مهوش همرنك ماه شده بود.

پاشدم وسلام کردم وجلو رفتم. پنجه‌های کوچولو وظریفش درمیان انگشتان من مثل یخ سرد وافسرده بودند.

پایه مسخرگی وشوخی وخنده‌را گذاشتم وسعی بسیار کردم که باشعبده بازی پدرومادرش‌را ازخیالهای ناجور برگردانم ولی میسر نبود.

آقا وخانم هردو بدختر جوانشان خیره شده بودند. دیدم که پس از چندلحظه نگاه معنی داری بهم بهمدیگر انداختند.

اگرچه مهوش هم براعصابش مسلط شد وخندید ولی قدری دیر شده بود . پدرومادرش همچنان بروی همدیگر خیره مینگریستند ومن طوری گیج شده بودم که نمیدانستم چکار کنم.

پیش ازاینکه مهوش بیاید آقا وخانم بامن خیلی گرم گرفته بودند. بنای ماهم این بود که تاپاسی از شب پهلویشان بمانم ولی حالا نه خودم و نه میز بانم هیچکدام نمی‌خواهیم خیلی زیادهمدیگر را ببینیم.

کمی هم نشستم وخداحافظی کردم.

دم در به آقای دال گفتم که بعدازاین همدیگررا دردفتروکالت ملاقات خواهیم کرد .

آقای دال هم پذیرفت. حتی تعارف هم نکرد که بخانه ایشان بروم برای منکه یگانه را داشتم این تلخی وسردی اهمیتی نداشت.

یگانه ، یگانه‌من تك وتنها توی‌اطاق نشسته وچشم براه‌من بود.

برای اینکه حوصله‌اش سر نرود ، باچند تامجله هفتگی سر گرم بود ولی چه سر گرمی .

سعی بسیار کرد که آشفتگی خاطرش را ازمن پنهان کند. بروی من خندید. بوسم کرد.

ازکاروبارم پرسید ولی پیدابود که خیلی ناراحت است.

من همه چیزرا برایش‌تعریف کردم ، چون زیر کاسه نیم کاسه‌ای‌نبود ابا نداشتم که گزارشم‌را بادقت وامانت بگوشش برسانم.

حتی گفتم که مهوش راهم دیدم . ابتدا درخانه نبود ولی بعدآمدو نشستیم و گفتیم‌وبرخاستیم. من همه چیزرا برایش گفتم تا نکند که‌دوباره ماجرای سفرماهان ونامه زری واین حرفها جلو بیاید.

امااین اعترافات وگزارشها ودرویش‌منشی ها بدردش دوانمیداد، مثل اینکه دلش میخواست مرا ببخشد . چرا بخشش! منکه گناهی نکرده بودم تامستحق‌بخشش وی‌باشم. بایدبگویم دل یگانه نمیخواست که‌زندگی من باوی محبت‌آمیز وصمیمانه باشد . اخیرا اینطور شده بود اصرارمی‌ورزید که برایم گناه‌بتراشد واین گناه‌رانه ببخشد ونه مکافات کند اصراری میورزید که بگوید تودوستم نداری و اصرار محرمانه‌ای بکار می برد که عشق ما ازهرقید وبند برای همیشه آزاد بماند! گوش می کنید چه‌میگویم؟ می‌خواهم بگویم یگانه برای من گناه میتراشید تا راه را برای گناه خود

همواره کند.

بمن تهمت خیانت میزد تااگر خودش خیانت کرد من حرفی نداشته باشم ازشما چه پنهان که رضا میداد شب وروزمن در کنارزنان هرزه ومسموم کاباره ها بگذرد تا اگرزیگولوهای بالای شهر رازیر پنجره اتاقش دیدم اخم نکنم یابقول خودش «نحسی» نکنم.

بر من منت میگذاشت.

- ببین چه خوبم آزادت میگذارم که هرچه دلت می خواهد و ازدستت بر میاید خودداری نکنی آزادی که خوش باشی آزاد آزاد ببین چه مهربانم.

امامن این مهربانی رانمیخواستم زیرامیدانستم این معنی عشق ودوستی نیست

خدا میداند که من ازاین بابت چقدر رنج میبردم ولی دندان برجگر گذاشته بودم تا او برنج درونی من پی نبرد. و بگذارید برای شما بگویم که من وبیگانه درفصل دوم زندگانی خوددیگرازدواجمان را تجدید نکرده بودیم.

بیگانه عقیده داشت که بازگشت مادونفر بهم کافیست. یعنی ازدواج سابقمان باآن طلاق کذائی بازهم بقوت سابق خود باقی خواهدبود.

- چرا؟ برای اینکه بهمدیگررسیده ایم ولی من این فتوارا قبول نداشتم از مراجع روحانیت پرسیدم. بقول مردم رفتم وپیش آقا «مسئله کردم» گفتم میان من وزنم اینجور شد واینجور شد وحالا باهم زندگی میکنیم واضافه کردم که همدیگر را خیلی دوست میداریم. آیا زندگانی ماحلال است؟ آیا می توانیم به همین منوال باهم بسر ببریم؟

جواب دادند که نه، حرام است. تا توبه نکنید ودوباره پای عقد ننشینید خدا از شما راضی نیست. می خواهید عاشق و معشوق باشید ومی خواهید نباشید.

بیگانه گفتم که قضیه ازاینقراراست کارماکار خوبی نیست بازوهایش را بگردنم انداخت:

- نه فراری نه، من همین جور زندگانی رادوست میدارم من ترجیح می دهم که اینطور با هم بسر ببریم، چرا حرام باشد. تومگردوستم نمیداری؟ من مگر دوستت نمی دارم.؟ زندگانی کسانی حرام باشد که همدیگر را دوست

نمیدارند و بازور وفشار خودشان را بهم میچسبانند .
البته حرف یگانه منطقی نبود . مشروع هم نبود اما برای منکه دیوانه‌وار دورش میچرخیدم اینحرف هرچه بود وحی آسمانی بود .
رضا دادم که منطق واندیشه ودین ومذهب وهرچه وهر که را دارم همه را یکجا درراهش فدا کنم اما او هم میخواست نقش فدا شده مرا درراه هوس بی‌پایان خود قربانی کند ، حتی بفداکاری من رحم نمیکرد.
چندبار ازاو گوشه کنار حرفهائی شنیدم . حرف اینکه توی آپارتمان شماره ... زن خوشگلی زندگی میکند واینزن خوشگل کمی هم «میشنگد» حرف اینکه اینزن آزادانه درتهران بسر میبرد و باهر کس که دلش بخواهد روبهم میریزد . حرف اینکه ماشین مرموزی گاه و بیگاه زیر این عمارت ترمز میکند و بوق میزند و فعلا جزچند لبخند پاسخی نمیگیرد . اینحرفها داشت دیوانه‌ام میکرد . بالاخره طاقتم طاق شد و به یگانه گفتم که دیگر در تهران کاری ندارم بیا باهم بکرمان برگردیم .
خنده‌را سرداد و گفت مثل اینکه دیوانگی‌ تودوباره گل کرده است ؟ راستی که ازدیوانگی‌های تو خیلی خوشم میآید .
- چطور دیوانگیم گل کرده مگر خودتو اصرار نمیکردی که باهم درهمان کرمان بسر ببریم .
- چرا ولی حالا دیگر نمیخواهم رنگ کرمان را ببینم .حالا تهران‌را بیشتر ازهمه‌جا دوست دارم .
فریاد کشیدم که من نمیخواهم درتهران ... دراینشهر مسموم زندگی کنم . من انتقامم‌را ازدشمنم کشیدم و باید بولایتم برگردم .دستمرا بالطف خواهرانه‌ای بدست گرفت .
- خیلی‌خوب . خیلی‌خوب . دیگر این‌همه دعوا و مرافعه برای چه؟ یواشتر حرف بزن .
گفتم دعوا ومرافعه برای اینحرفها که میشنوم ، برای این رفتار جلف وسبك تو ، برای این ژستها وادعاهای تو و .. دعوا ومرافعه که سهل است دارم دق میکنم دارم سل میگیرم و تو هیچ ازحالم خبر نداری .
چشمان قشنگ یگانه پراز اشك شد :
-- چی ؟ گفتی ؟ چطور ؟ من جلفم ، من سبکم ؟ چه‌وقت من جلفی و سبکی نشان دادم که تو ازدست من دق کنی وسل بگیری .

باغرشی که ازخشم میلرزید فریاد زدم :
- بله ازدست تو . ازدست همین تو که کوس رسوائی مارا برسر بام بصدا درمیآوری
- فراری یعنی چه ؟
معنی این حرفها چیست ؟
- معنیش اینست که ازاین سر خیابان تاآنسر خیابان همه ازحال و احوال وطرز زندگانی آزاد وبی بند وبارما خبردارند .
همه میدانند که من وتو باهم ارتباط قانونی نداریم،زندگی مامشروع نیست . همه این را میدانند نمی فهمی؟
- خوب بدانند چه خواهد شد ؟
- همین ؟ بدانند که من وتو آزاد داریم باهم زندگی می کنیم ؟ این خوبست ؟
وبعد پهلویش نشستم وگفتم شاید برای تو این روش خوف باشدولی برای من خوب نیست دل تو میخواهد که خیل وخیل وسیل وسیل ژیگولو دنبالت هلهله کنند ولی دل من نمیخواهد . من جزتو کسی زیرسر نگذاشته ام اگر ازمن بریدی بدامنش بیفتم ولی …
حرفم در گلویم گره شد وبنفس نفس افتادم یگانه ترسید من خفه شوم. دست وپا گم کرده ازروی تختخواب بالش را برداشت وروی کف اتاق گذاشت وبازحمت بسیار هیکل هیولای مراروی زمین خوابانید وخودش هم به ترکیب زنی که دارد بچه اش را شیر میدهد آرنجش روی بالش گذاشت وروی دنده پهلویم دراز کشید .
آنقدر باانگشتان ظریفش موهایم را نوازش کرد که بخواب رفتم. خودش هم همانجا خوابید . طفلك بخاطر من روی تختخواب نرفت.درسپیدی روز ماجرای سیاه شب فراموش شد ولی من همچنان ناراحتم .

فراق

آری درسپیدی روز ماجراهای سیاه شب فراموش میشد اما همه شب این بگونگو وتلخی ها ودلتنگی ها درخانه ما برقرار بود. یگانه راحت نبود یگانه آرام نبود.یگانه نه بمن ونه بهیچکس تمرکز نداشت واین تنها عیب یگانه بود.
ابتدا خیال میکردم که اونمیتواند بمن دل ببندد

یعنی من یك شخصیت دلبستنی ودوست‌داشتنی نیستم ولی بعد فهمیدم نه‌اینطور نیست ، هیچکس ، هیچکس نه بزرگترین پادشاهان وقت ونه زیباترین زیبایان روزگار ونه مشهورترین قهرمان جهان وحتی پهلوانان افسانه‌ای هم نمیتوانند فکر اینزن‌را دروجود خودمتمرکز سازند این‌فکر اساساً تمرکز پذیر نیست .

یاد دارم که یکشب من واو پای رادیو نشسته بودیم .

آنشب برخلاف شبهای دیگر کمی آسوده خاطر وآرام‌بودیم.دعوا ومرافعه‌ای بکار نبود .

یك خواننده مردبا آهنك همایون اینشعر را دوبار تکرار کرده‌بود :

دولت بکام آنکه توباشی بکام‌او شادی نصیب آنکه‌توباوی‌وفا کنی

نگاه خیره‌ای به یگانه انداختم . اوهم کمی بمن‌نگاه کردو بعدخندید باقهقهه هم خندید . بسر این نگاه عمیق‌پی‌برد . دانست که میخواهم‌بگویم این‌دولت نه‌بکام من‌ونه‌بکام هیچکس‌نخواهدافتاد واین‌شادی نصیب‌هیچکس نخواهد بود . توآن سراب فریبکاری که جز فریب دادن وتشنه کشتن کار دیگری نخواهی کرد .

تو بالاخره نه‌کام کسی‌را شیرین خواهی کرد ونه‌لذت وفای تو جان وفاکاری‌راشاد خواهد ساخت .

یگانه بازبان بی‌زبانی فکرمرا تصدیق کرد ولی‌چون درمیان‌صدها شب تنها آنشب‌را داشتیم بی‌دغدغه به‌روز میآوردیم‌دلم نمیآمد به‌این‌ماجرا پروبال بدهم وسروصدا در بیاورم امازندگی ماهم تحمل پذیر نبود .

کارزندگی بود وشوخی‌نبود .

شب‌وروز ما بانا گواری وتلخی می‌گذشت‌هربیست وچهارساعت از زندگانی‌ما بابیست وچهارجور داد وقال توأم بود صبح که من خانه‌راترك می‌گفتم یگانه هم درخانه را میبست ورو بکوچه‌ها می‌گذاشت ازشمیران تاحضرت عبدالعظیم واز کرج تادماوند همه‌جارا‌زیر پا میگذاشت .

هیچوقت توی خانه بندنمیشد درست آن « دخترسعدی » افسانه‌ای شده‌بود که جز درخانه پدرش هرخانه‌ای را سرمیکشید .

یگانه مرا جز درخانه من درهرجا دلتان میخواست میتوانستید پیدا کنید .

سواره وپیاده گاهی تنها وگاهی بارفیق ،دوبار اوراتوی‌یك‌اتومبیل

او کس دیدم تنها نبود .

دوتا ژیگولو هم پهلویش نشسته بودند. اعتراض کردم گفت یکی پسر دائی ویکی پسرخاله‌ام بود . گوش ندادم و پرخاش کردم. اوهم پرخاشی کرد وفریاد کشید :

– مگر من زن توهستم که بامن اینجور حرف میزنی ؟

یکزن آزادم وهرطور دلم میخواهد زندگی میکنم ؛ با هر کس که بخواهم عهددوستی میبندم.

تازه فهمیدم که راز امتناع یگانه ازتکرار ازدواج چه بوده است .

یگانه میخواست این روش را پیش بگیرد واین‌هم روش یگانه .

گفت که هرچه احسان بمن التماس والتجا کرد رضا ندادم عقدش شوم .

من درزندگانیم فقط یکبار باید عقد میشدم وشدم . همان یکبار بس بود . من آزادی خودم از هر کسی بیشتر دوست میدارم .

حرفم را خوردم وازدرخانه بیرون آمدم . خدایا کجا بروم، پیش چه کسی گریبانم را تابدامن چاك بزنم ، نه‌میتوانم دل از اینزن بردارم و نه طاقت دارم بااین بی‌بندوباری و بی‌پروایی وی بسازم نمیدانم چه خاکی بسر بریزم .

آن‌روزرا تاشب ویلان وسر گردان بودم وبدنبال این‌فکرهای‌دورو دراز تصمیم گرفتم تهران‌را برای همیشه ترك کنم وبهمان کرمان‌دورافتاده خودمان بر گردم .

پیش‌خود گفتم میل یگانه است .

میخواهد بامن بکرمان بیاید ومیل ندارد خودش در تهران بماند ، تقریبا روی این‌تصمیم استوار ماندم وبعدیکشماره روزنامه ازروزنامه‌های عصررا خریدم وبخانه بردم .

ابتدا جریان محا کمه‌احسان وجمال‌رابرایش بلندبلند خواندم‌وباینجا هم رسیدم

«... این دونفریکی مجرم ودیگری شریك‌جرم تشخیص‌داده‌شده‌اند احسان «سبب جرم» شناخته شده ومجازاتش هشت سال حبس باکار است وجمال یعنی «مباشرجرم» یعنی مجرم حقیقی به پانزده‌سال حبس با اعمال شاقه محکوم است .

یگانه این خبررا بسیارعادی‌تلقی کرد . فکرمیکردم‌شایددلش‌بسوزد

ولی انکار نه انکار.

حتی خنده‌ای‌هم کرد و گفت چشمشان کور میخواستند آدم کشی نکنند.

گفتم عزیزم میخواهم بگویم که دیگر در شهر تهران کاری ندارم و حوصله منهم پاك بسر آمده می‌خواهم راست‌راستی از تهران فرار کنم، اگر چه تو بعقیده من درنیامده ای تا بر گردن تو حقی داشته باشم و علی‌رغم میل تو ترا باخودم ازتهران بیرون ببرم ولی بنا بدوستی‌ها ومعاشرت‌ها بخاطر یك عشق خاك‌شده و بخاطر یك‌روز که باهم زن‌وشوهر بودیم وزندگی میکردیم برای آخرین‌بار ازتوخواهش میکنم مرا تنها نگذار، توهم بیا، بیادست بدست‌هم بدهیم ازاین تهران‌فرار کنیم.

بیا ای‌عزیز من،

فکری کرد و گفت:

– باید باین پیشنهادفکر کنم.

– مثلا چندروز میخواهی فکر کنی.

– دست کم یکماه وقت‌لازم دارم.

می‌دانستم میخواهد ایندست آن‌دست کند ودست آخر ازهمراهی بامن عذر بخواهد.

بالحن خشکی گفتم افسوس که من‌حتی یکهفته‌هم وقت ندارم، کارو بارم جور است.

– همین.

– همین، میخواهی بامن بیا ومیخواهی همینجا بمان، ازچند روز باینطرف میان یگانه‌ومادرش محرمانه ارتباطی برقرارشده بود. آنروزرا که بادوجوان شیك وظریف توی‌ماشین‌نشسته‌بود ازپیش‌مادرش برمیگشت، من این جریان‌را تحقیق کرده بودم.

دروغی بمادرش گفته‌بود من‌زن فراری‌هستم ونمیتوانم ترکش کنم و قول داده بود ازمن‌طلاق‌بگیرد ودوباره پیش‌مادرش برگردد.

مادرش‌هم ویرا برای برادرزاده خود زیرسر گذاشته بود.

پسره امان عمه‌اش‌را بریده بود. هی‌یگانه‌یگانه‌می کرد وعمه‌هم‌بوی وعده امروز وفردا میداد. وبامیدوفای یگانه روز میشمرد.

اجتناب یگانه از این ازدواج بخاطرمن نبود بلکه بخاطرعشق و هوسش بود.

نمی‌خواست زن کسی باشد اما ازجوشیدن بادیگران ودلبری‌ودل‌ربائی ازمردم اباً‌ئی نداشت .

یگانه اسم‌مرا سپربلا ساخته بود وبسر مادرش شیره میمالید . حتی باپسر دائی‌خودهم باچشم محبت مینگریست ولی باو دل نمی‌بست آن‌احمق فکر می کرد که بدست وپای این وحشی صحرائی می‌تواند بندبگذارد و بهمین‌خیال جوش‌میزد این‌بود که یگانه ازمن یکماه مهلت خواست و حالا که دید من تمکین نمی کنم گفت بسیارخوب . بهرجا که می‌خواهی بروخدا پشت وپناه تو .

پرسیدم توبعد ازمن باچه کسی‌زندگی خواهی کرد .

آهسته گفت :

- پیش مادرم برمیگردم .

- همین ؟

- میخواستی که برای‌تو سیاه بپوشم ، میخواستی عزا بگیرم ، این حرفی‌بود که من دم پستخانه کرمان باو گفته بودم .

فرصت خوبی بود که حرف مرا بمن برگرداند . منهم گفتم بسیار خوب .

شب هنگام که بخانه برگشتم بقول مردم دیدم جاتراست وبچه‌نیست یگانه نیست . یگانه رفت . رفت . تکان خوردم تکان سختی خوردم ولی بخودم نهیب دادم یعنی چه ، این اضطراب چه‌معنی دارد ، خوب هرجا رفته برخواهدگشت این‌محال است که یگانه‌من بی‌حرف وبی‌وداع ترکم‌بگوید این‌محال است که اساساً دل ازمن بردارد . حتماً برمی گردد . شایدبدیدار مادرش رفته ودیرش‌شده ، شاید مهمان‌دوستی ازدوستان خانواده‌اش‌بوده ودوستانش نمیخواهند دامن یاردیرآمده‌را زود ازدست بدهند .

همه چیز سر جایش بود • حتی به کت سرمه ای رنگش که روی صندلی انداخته بود دست نزده بود . جلوتر رفتم و این کت زیبا را لمس کردم .

من این کت ودامنرا خیلی دوست میداشتم .

وقتی میپوشید خیلی خوشگل میشد . سینه‌وگلوی ازنسترن‌سفیدترش درچاك خوش‌برش این کت‌سرمه‌ای‌رنك باجلوهٔ دیوانه کننده‌ای‌میدرخشید.

مثل اینکه این کت ابرسیاه است ویگانه پارهٔ ماه ، مثل اینکه این

کت دریای قیر است و گل کردن یگانه جوی شیر. مثل اینکه این کت تیره رنگ آسمان است و طلعت یگانه طلیعه صبح. مثل اینکه کت با رنگ گرفته‌ای که دارد شب فراق است و اکنون از فروغ امید بدور مانده‌است

آستین‌هایش را بلند کردم دم آرنجش دو تا سه چین برداشته و پیداست که هنوز اتوی هفته خودرا نخورده‌است.

بوی عطر یگانه، عطر مخصوص بخودش که هیچوقت فراموش نمیشد بالطف غم انگیزی بمشام جانم خورد.

خوشم آمد. بااینکه غم‌انگیز بود، بازهم خوشم آمد.

خم شدم وصورتم رادر گریبان معطر این نیم‌تنه عزیز فرو بردم. انگار که می‌خواستم این یادبود عزیزرا بلع کنم.

نمی‌دانم چند لحظه سرمن دراین گریبان فرورفته بود.

ونمی دانم چکار می کردم. شاید بی‌هوش ومدهوش بودم ولی‌وقتی که سرم راازروی کت یگانه برداشتم گریبانی ازاشك من خیس شده بود.

ای عجب. این چه حالت جنون‌آمیزی است که بمن دست‌داده است.

خدایا نکن دیوانه ام نکن، نگذار که من سر بکوه و دشت بگذارم ای خدا.

هی قدم زدم هی راه‌رفتم؛ ازاین سراتاق بآن سراتاق ازاین‌دست بالکن بآن دست بالکن. پیچ رادیورا باز کردم ودوباره بستم

روزنامه شب‌را برداشتم و بی‌آنکه چشمم خطشرا ببیند وفکرم عبارتش راادراك کند دوباره سرجایش گذاشتم. درودیوار این اتاق دهن‌باز کرده‌اند ومیخواهند مرا بخورند.

همسایه های‌من یکی پس ازدیگری از کوچه برگشتند حتی آن‌زن‌و شوهر لهستانی که شبها دیرتر ازهمه بخانه می‌آمدند. حتی‌و حتی. همه آمدند اما یگانه من نیامد.

دارند در آپارتمانرا می‌بندند فریاد کشیدم نبندید. یك کمی صبر کنید. صبر کردند و شاید قدری هم زیاد تر صبر کردند ولی افسوس که درآپارتمان صبر مرا نداشت.

بالاخره درعمارت هم بسته‌شد وپاسی هم از نیمه شب گذشت

خداوندا، اینطور نیست یگانه مراترك نگفته‌است یگانه برمیگردد. مگر نمی‌بینید که حتی‌ضروریات زندگانی خودش‌راهم گذاشته، حتی‌جعبه‌های

توالت وحتی لباس خواب..
این چطورمی‌شود که بنام یك سفر بی بازگشت برودوضروری‌ترین اسباب زندگیش راباخودش برندارد.
همچنان با لباس کوچه توی یك‌صندلی راحت فرورفتم و ازاین‌دنیا دررفتم .

حادثه

نه خواب بودم‌ونه بیدار. لحظه‌بلحظه‌ازجا می‌جستم. پلکهایم بافشار دردآوری‌ازهم‌وامیشدند.

پس کو ؟ یگانه کو؟ صدای پایش رامی‌شنیدم . داشت راه میرفت.. . پیش من آمده بود . بالای سرم خم شد. زلفهایش بسروصورتم ریختند.
نفسش با نفس من توام شده‌بودخدای من‌دارم دیوانه می‌شوم این‌شب چرا روز نمیشود ؟ این غم چرا پایان نمی‌گیرد ؟ بالاخره شب‌من‌روزشدو روزمن‌بنیمه رسید . ازچه کوچه ها که گذشتم وبچه خانه ها که‌سرنکشیدم ساعت ۲ بعد ازظهرخسته ومانده وگرسنه وتشنه درخیابان‌شمالی کاخ خانه دائیش را پیدا کردم.

یك ساعت تمام بادل‌خود درجنك وجدال بودم.
آیا جلو بروم ؟ زنك بزنم.
آیا مراخواهند شناخت؟ آیا تحقیر وتوهین خواهم‌دید؟
بعد از یك ساعت تشویش و تردید دلی بدریا زدم و حلقه بر در کوفتم .
یك زن چادرنمازی دررا برویم باز کرد و از لای درباصدای خشم داری گفت:

- باچه کسی کاردارم ؟ ای خدا بفریادم برس!:
- آقا تشریف دارند .
- نه
- خانم چطور؟
- نه

بی آنکه بپرسم کجا رفته‌اند خودش توضیح داد:
- صبح امروز دسته جمعی باصفهان رفتند
آهسته گفتم شمارا بخدا ازیگانه خانم خبری ندارید؟

توی چشمم خیره شد:
ـ یگانه خانم دیشب باینجا آمدند وامروز با مادرشان به مسافرت رفتند.
و بعد گفت:
ـ مثل اینکه شما...
حرفش را ناتمام گذاشت وباعجله بسمت عمارت دوید و پس از مدت کوتاهی برگشت وپاکت کوچکی راجلوی من گذاشت.
ـ این رادادند که به شما بدهم.
همانجا سرش راباز کردم. نوشته بود که.. خدا حافظ. کلمه‌ای را که باید درانتهای نامه‌ام بگذارم درابتدای نامه‌ام گذاشتم «خداحافظ» یعنی وداع برای همیشه.. راستش اینست که من ترا دوست ندارم و دوست ندارم عقب من بیائی وبخاطر بازگشت من زحمت بکشی. دیگر بتهران بازنخواهم گشت. فکر می کنم در نامه‌ای که سرفرصت برای تو مینویسم همه چیز را برای تو تعریف کنم، یعنی تعریف کنم که چرا می توانم دوستت بدارم. میفهمی حالا اگردلت خواست درتهران بمان واگرهم خواستی به کرمان برگرد. بگذاریکبار دیگرهم بگویم خداحافظ «یگانه».



آنشب تاصبح وآب صبح تاشب دراین فکر بسر بردم که بمستی حرفهای یگانه پی ببری. دلم گفت که دروغ میگوید.
بهیچ کجا مسافرت نخواهد کرد ودوباره بطهران خواهد برگشت.
یگانه ازاین حرفها بسیارزد واز این سر سرها بسیارگذاشت تکلیف من اینست که روباصفهان بیاورم وپیدایش کنم وخاك بپوسم وعذرقدمش بخواهم ودوباره بتهران برش گردانم.
دیگرمجال نداشتم که بیش ازیك شبانه‌روز آرام بگیرم، شب‌هنگام تهرانرا ترك گفتم وسپیده دم به‌اصفهان رسیدم.
از رنج‌راه‌وزحمت بیخوابی سرم داشت‌میترکید
دراز کشیدم که کمی بخوابم‌ولی‌خواب کجاست چندلحظه دنده‌بدنده شدم وبعد برخاستم ولباسمرا پوشیدم.
این اصفهان هم‌دارد مرامیخورد. خاطرات سفر اخیریکه بایگانه‌از کرمان برمی گشتم، یکی‌یکی در خاطرم زنده می‌شوند، قدم به‌قدم، جا

بجا سر پل خواجو.

دم کلیسای جلفا، توی بیشه‌های ساحل زاینده‌رود . از بالای شهرستا پائین شهر همه‌جا یادبودهای عزیزی از ن وعزیز من پنهان بودند که اکنون یك یك جان میگیرند وجلوه می گیرند وبامن حرف می زنند و بمن دهن کجی می کنند .

ازمن میپرسند پس یگانه کو؟ یگانه کو؟

واین منم که کو بکو ودربدر افتادم واز بیگانه وآشنا سراغ یگانه‌ام رامیگیرم.

یك هفته تمام ویلان وسرگردان ماندم، روز و شب من بجستجوی گمشده‌ام میگذشت تادست آخر نومیدانه بتهران برگشتم . بنای من این بود که اگر یگانه رادرتهران ندیدم درجستجویش بکرمان بروم . احتمال قوی میدادم که یگانه بامادر ودائی خود درانتهای چندسال تبعید و عذاب بکرمان باز گشته‌اند، ولی افسوس که آخرین نامه یگانه شمع امید رادرغمکده زندگانیم خاموش کرد ومرا به یأس ابدی انداخت.

آخرین نامه...

این نامه را از «دهلی» فرستاده بود . یگانه من با مادرش ودائیش خاك ایران را ترك گفته و بهندوستان رفته بودند .

این نامه رادر دهلی نوشته بود و برای من فرستاده بود ولی بگویم که چه گفت؟ بگویم که چه نوشت! چه بگویم من؟



درتب شدیدی میسوختم. تنم دمبدم داغ تر میشد. خودم نبضم را گرفتم دیدم خیلی تند میزند. بنابراین ازاشباحی که جلوی چشمم می آمدند وردمی‌شدند نمیترسیدم میدانستم این خیال است. این وهم است. ازوهم وخیال نباید ترسید ولی بازهم هرچه بود من تنها بودم واین تنهائی بمن دهشت و وحشت میداد . ازشما چه پنهان، میترسیدم .

خاطرات زندگی من ازعهد کودکی تااکنون که دارم پا به پیری می‌گذارم جلوی چشم من جان وزبان گرفته‌اند .

کاروان یزدرا میبینم که‌دارد ملیحه هشت‌ساله راباخودش میبرد وچشم من بدنبال دختر هشت ساله افتاده است و بعد مقبرهٔ شاه نعمت‌الله‌ولی وآن صحن گدائی وآن تماشاهای عارفانه و بعدپدرم رامی بینم که بر بستر مرگ خفته و

درحق مادرم بمن وصیت میکند و بعد سفر کرمان و بعد ...

در اینوقت مادرم باهیکل کفن پوش دراتاق آپارتمان راآهسته بصدا درآورد .

مادرم ازگورستان ماهان بدرآمده وازماهان بطهران برکشیده و کوچه بکوچه افتاده و دربدر گشته و بالاخره در این گوشه پسرش راپیدا کرده است.

مادرم آرام بسمت تخت من می آید . بااینکه سفیدی کتان کفنش در روشنائی مهتابی رنگ اتاق میدرخشیدوعطر کافور و بوی مرگ فضای اتاقمرا لبریز کرده بازهم نمیترسم . میدانم بامادر مرده‌ام روبرو شده‌ام و دلم بسیارخوش است که مادرمن‌است.

تکان خوردم. تختم صداداد . دوباره بچه شدم و در برابر این نعش سفیدپوش بچگانه‌لب بحکایت وشکایت گشودم هم گریه کردم وهم‌حرف‌زدم.

- مادر! خوش‌آمدی ای مادر من چه‌شد که بیاد فرزند جوانمرگ‌خود افتاده‌ای مادر ! چه شد که‌مهرمادری توجنبیده وقلب مهربان توپس‌ازسالها خون‌شدن وخاك‌شدن بخاطرمن‌لرزیده‌است. مادرچه خوش آمدی!

مادرا جوجه بی بال و پری	که تو درسایه پر پروردی
شیر پستانی و خون جگری	صرف کردیکه پسر پروردی
سخت‌دردام هلاك‌افتاده است	پیش‌پای‌تو بخاك‌افتاده‌است

مادر مرا ببخش. اگردردم مرگ ببالین توننشستم وچشمان پراشك ترا نبستم. اگر لب برپیشانی یخ کرده تونگذاشتم. اگر خاك مزار ترا درسیل سرشك دمادم خودگل نکردم توازمن نرنج ، ازپسردیوانه‌خودقهر نکن تومادرباش ومهربان باش وبربالین جان کندن من‌نشین .

توچشمان محتضر مرابپوشان . ای مادرمن.

میان گریه خندید ولبان بی‌رنگش راهم گشود. خواست حرف بزند ولی سخن نگفته خاموش ماند وبهمان ابهام که آشکار شده‌بود پنهان‌شد.

داشتم فریاد می کشیدم مادر، نرو . پس مراهم بهمراه خودببر ، که ناگهان تختخواب بیگانه صداداد.

بپهلوی راستم برگشتم. درست‌است این‌تختخواب بیگانه‌است که‌صدا می‌دهد . بیگانه دارد بپهلو می‌غلطد. سرم را بلند کردم . مغزم گیج خورده دیدم نمی‌توانم ازجایم برخیزم. دوباره افتادم. بالحن آرامتری که خوابش

را تلخ نکند گفتم یگان!

تندی تبم از نهایت گذشته بود، دور از جان شما وقتی که تب تبدار به منتهای شدت خود میرسد عرق میکند. مردم عشق های پر تب و تاب این دوره را هم به تب ازچهل گذشته من تشبیه می کنند، می گویند که این سیستم عشق‌ها، پایدار نیست. می گویند این تب تند است و بعرق نزدیك است.

گفتم یگان و زهوش رفتم سحرگاهان که بهوش آمد از سر تا بپا خیس عرق بودم.

خیال اینکه یگانه روی تختش خوابیده باشد هنوز درمغزم می‌جنبید برای اینکه بخاطرم اطمینان بدهم یعنی نوامیدرا یکباره درضمیرم خاموش سازم ازجایم بلند شدم وملافه رااز روی تخت بعقب زدم.

ازیگانه خبری نیست. یگانه کجا و اینجا کجا.

مگر دیروز نبود که نامه‌اش ازهندوستان بمن رسید و مگر دیشب نبود که ازدست همین یگانه وازظلم همین یگانه با چنان تب استخوان گدازی دست بگریبان بودم.

هرچه سپیده صبح روشنتر میشد، حالم بیشتر رو ببهبودی میرفت سر آفتاب پیشخدمت کافه برایم صبحانه آورد ومنهم احساس کردم گرسنه‌ام. آخر ازصبح روز گذشته تا آنوقت لب به آب و نان نزده بودم. درروشنائی روز بفکر روزگار خودم افتادم. ازیگانه نومیدم ودیگر بدنبالش نخواهم رفت. من مردی نیستم که بتوانم دردلش جا کنم ودیگر آن شوروشررا هم ندارم که ازتهران تادهلی برای کسی که ازمن بریده وبادیگری پیوسته بال و پر بگشایم بس است اگر عشق بود و اگر هوس بود همین بس بود.

ولی در تهران نمی‌توانم بسر ببرم برای من زندگی در این شهر مقدور نیست برای من محال است که بتوانم شهر تهران را ببینم و یگانه‌را نبینم باشدم وزاروزندگانی خودم راجمع کردم وجامه‌دان هایم‌را بستم. نوبت به لباس های یگانه رسید. ای خدامن بااین لباس‌هاچکنم؟ چطوردست باین پیراهن ها وجعبه ها بزنم؟ اینها مال یگانه‌است.

آیا بهتر نبود که من اینها را می پیچیدم و می بستم و بهندوستان میفرستادم البته بهتر بود ولی او که بمن آدرس درستی نداد تا بتوانم این امانت را بدهلی برسانم.

کمی فکر کردم و گفتم حالا چاره‌ای جزجمع وجور کردن اسباب نیست.

بعد ازاین حتی یکشب هم نمی‌توانم دراین خراب شده بسر برم .

حساب آپارتمان را تصفیه کردم وانگشتان همسایه دست‌چپی خودمان را که یك خانواده کوچولوی بلژیکی بودند فشردم و گفتم خدا حافظ واز آنجا یك راست به گاراژ رفتم تاهمان شب تهرانرا ، اینشهر آشوبگر را برای همیشه ترك کنم اگرچه نقشه وهدف منظمی نداشتم ولی پیدا بود که بکرمان خواهم رفت .

گفته شد که تاساعت هشت بعدازظهراتوبوس کرمان حرکت نخواهد کرد واکنون ساعت ۹صبح است . معهذا ترجیح دادم درگوشه حیاط گاراژ بنشینم وبانتظارهشت بعدازظهر دقیقه بشمارم .

دوباره بفکر وخیال فرورفتم ولی‌مایه فکرمن گذشته های من بود .

دیگر نه حالی داشتم که حال باشد ونه بآینده امیدی بود که به آینده بیندیشم .

پیرمردی‌شده بودم که جز بخاطرات گذشته بهیچ چیزدیگری نمیتوانستم فکر کنم . ناگهان بفکر آقای دال افتادم .

نزدیك بششماه بود که از آن شب میگذشت . از آن‌شب که مهوش آشفته شد ومن رنگ‌روباختم وطشت رسوائی‌ما بصدا درآمد . ششماه‌شب و روز سپری شده بود . آیا بیاد دارید که آقای دال و خانمش از من دلسردشدند ودیگراصراری نورزیدند که بسراغشان بروم . تقریباً تعارف هم نکردند .

بآقای دال هم دم درکوچه گفته بودم که برای آینده در همان دفتر وکالت بدیدارشان خواهم‌رفت وتاکنون پا بدفتروکالت آقای دال نگذاشتم تااحوالی ازمهوش مهربانم بپرسم .

ای داد وبیداد . داشتم‌چکاری میکردم این‌حیف نبود برای همیشه با تهران وداع بگویم وسری بسراغ این‌وکیل نجیب که جانمرا ازمرگ‌وناممرا ازننگ نجات داده نروم . این‌منتهای ناجوانمردیست .

ازاین پیش‌آمد که اتومبیل‌آماده نبوده ونوبت حرکت تاساعت‌هشت شب بتعویق افتاده خوشحال شدم وبیدرنگ جامه‌دانم را بدفتر گاراژسپردم وخواه وناخواه به تاکسی‌دستوردادم که مرا بسمت خیابان شمیران ببرد .

شربت مسموم

باخودم حرف میزدم . آیاچه خواهند گفت ؟ آیا چه خواهم کرد .

اگر از بیگانه سراغ بگیرند چه سراغی از این گمشده عزیز بدهم بگویم که بکجا رفته ؟ چرا رفته ؟ چرا رفت وچرا نمیخواهد دوباره برگردد ؟
ازمن می پرسند ومن اگر درجوابشان سرخ وسیاه بشوم که رسوا خواهم بود تازه بامهوش چکنم ؟ آیا میتوانم دست کوچولویش را بنام یك خداحافظی ابدی لمس کنم .

اتومبیل ناله‌ای کرد وترمز کرد . دوتا کوچه جلوتر رفته بودم معهذا پیاده شدم وازراه رفته بازگشتم ، برای من رفتن وبازگشتن ، دویدن وخسته شدن ودرغلطیدن ودوباره باشتاب ودوگذاشتن آسان وعادی شده بود .
غمی نیست . آنقدرمیروم و برمیگردم وآنقدر اینکار ابلهانه را تکرار میکنم تا بالاخره بارسفرابدیت را ببندم ورو به راهی بیاورم که بازگشت نخواهد داشت زمزمه کنان ازراه رفته بازگشتم .
فکر کردم و بدنبال فکرخود همه‌جارا گردش کردم .
راستی اگر ماهیت تخیلات درمغز آدمیزاده سبکترین وساده ترین حجم‌هارا داشت کله‌ام بایدازده سال پیش ترکیده باشد .
اگر بدانید چقدرفکر می کنم . نمی‌دانم این چه مغزیست که هنوز هم درجمجمه ام کارمیکند . چه پوستی دارم که هنوز خاك نشده‌ام چقدر سخت جانم من .
ناگهان بیادمهوش افتادم . ایوای مهوش یادم نبود مگرمیشود این خانواده را بی‌خداحافظی ترك کنم ؟
بساعتم نگاه کردم . اوه هنوزخیلی بوقت مانده‌است پس میتوانم سری بمنزل آقای دال بزنم . بازهم گفتم نه ، خانه ؟ نه ! مگر نیست که آقا وخانم ازمن خوششان نیامده بود ؟ این خوب نیست که «رو» بکار ببرم ودوباره بخانه ایشان رو بیاورم بهترهمانکه دردفتروکالت آقارا ببینم وخواهش کنم ازقول من بخانمها سلام برسانند وعرض خداحافظی مراهم تقدیم بدارند .
اینحرفهارا پیش‌خودم ساختم تاهنگام ادای مطلب زبانم‌پیچ نخورد وازبس دست وپاچه بودم . جامه‌دانهایم‌را به گاراژدارسپردم وروبخیابان لاله زارآوردم .
مطمئن بودم که دراینساعت وکیل مدافع‌من پشت میزش نشسته و به مراجعات ارباب رجوعش میرسد . آقای دال اینطوربود . خیلی منظم بود برخلاف انتظارمن دردفتربسته بود . پیشخدمتش‌راهم ندیدم تاسراغ

آقارا بگیرم . پنج‌شش نفرزن ومردهم مثل من‌آن دور و برها میپلکیدند همه بانتظار آقاچشم براه دوخته بودند ، جلورفتم وبایك آقای تاجرمنش صحبت کردم . این آقا گفت نمیدانم چکارش شده که نه‌دیروزنه‌امروز بدفتر نیامده است . شاید بسفررفته شایدمریض‌شده باشد ، شاید ... چه‌میدانم آقای تاجر گفت که فکر نمیکنم بمسافرت رفته باشد . حالاوقت مسافرتش نبوده‌است . محاکمه دارد ،کاردارد . گرفتاری دارد . باحتمال‌قوی مریض است که نتوانسته خودش را بضروری‌ترین کارهای خودبرساند .

حرف این‌آقا بسیارمستدل ومنطقی‌بود . دیدم‌راست میگوید . آقای دال ازآن و کیل‌های سرسخت ومصممی‌است که اگرازآسمان آتش وآهن بیارد ویرا ازکارهای قضائیش بازنخواهدداشت . پس‌خدا نکرده خبری‌است مریض‌ناتوانیست که نتوانسته بستر بیماری‌را ترك بگویدوحتی‌توی‌اتومبیلش بنشیند .

معهذا نتوانستم خودم‌را راضی کنم که بخانه‌شان بروم .

منکه باید تهران‌را ترك بگویم . دیگراین‌تجدیددیدارو تجدیدعشق واشتیاق چه معنی‌دارد ؟

دختره فراموشم کرده‌است . دیگراین‌چه بداخلاقیست که بروم‌خاطره فراموش شده‌ایرا درخاطرش بیدار کنم . نه ، رفتن من بخانه آقای دال خوب نیست ، کمی‌ایندست وآن دست کردم وسری به‌گاراژزدم و بعدتصمیم گرفتم برای دست‌آخر بدادسرا بروم بلکه درآنجا گیرش بیاورم .

توی کریدور شلوغ دادسرا دوستی‌ازدوستان آقای دال مرا ازیك حادثه غم‌انگیزخبرداد .

آری حادثه .. حادثه خودکشی‌مهوش .

خودکشی مهوش

غم من کم نبود تاغم مهوش هم دردل من‌جا کند .

چی‌شده بود ؟ چرا خودت راکشتی ای مهوش معصوم . حساب کردم دیدم‌نزدیك بده‌ماه‌است ازاوخبرندارم . حتی‌توی کوچه‌وخیابان‌هم ندیدمش بی‌درنك دادسرا را ترك‌گفتم وگفتم بجهنم . هرچه باداباد . سرم راکه نخواهند برید . بروم ببینم برسراینددختربی گناه چه‌آمده که کارش بجان‌و کارد باستخوانش رسیده‌است .

درخانه بسته‌بود . مثل بیدمی لرزیدم‌حتماکاراز کار گذشته وسراغ‌دختر

آقای دال را باید از گورستان امامزاده عبدالله بگیرم .

- پیرزنی دم درآمد و گفت آقا وخانم وهمه دربیمارستان هستند .

- کدام بیمارستان .

- بیمارستان شفا .

دیگر معطل نشدم وچند لحظه دیگر دم بیمارستان شفا از تاکسی پیاده شدم .

محشری بود . بیاوبرو ازحدنهایت گذشته بود . تنه زدم وتنه‌خوردم وخودم را به‌اتاق بیماررسانیدم .

تاچشم خانم بمن‌افتادگریه را سرداد .

- دیدی چه بروزم آمده ؟ دیدی ؟

مهوش مست‌ومخمورافتاده وازچپ‌وراست تکانش میدهند که‌خوابش نبرد .

مهوش تریاك خورده بود وداشت مستی‌تریاك را بامسکرات مرك بهم می آمیخت .

تسلیم نمیشود که جانش‌را از خطرنجات بدهند ، می گوید بگذارید بمیرم . باپشت دست بقدح شیرمیزند وشیروا میریزد . کارهائی می کند که هرگز نکرده وحرفهائی میزند که برایش قبیح‌است .

پدرش ، مادرش ، برادران‌وخواهر و کس‌وکارش هیچکدام‌نمیتوانند بهیچ وسیله ایندختر لجوج را ازسفر فنا برگردانند مهوش بمادرش گفته بود کسی که تریاك میخورد بمرك حتمی‌تصمیم میگیرد . من یکچنین‌تصمیم راگرفته‌ام وازاین تصمیم برنمیگردم .

ایخدا . پس‌چاره مابیچارگان چیست نه اشك ونه زاری ، نه‌سیلی‌و نه لگد . هیچکدام بخرجش نمی‌روند .

خانم دست بدامن زد و گفت اگربتوانی‌مهوش را از خطر برهانی اگر ...

جلورفتم وکاسه دوارا برداشتم .

باآینکه سراپا میلرزیدم وسعی‌میکردم‌آرام وخونسرد باشم .

دستهای یخ کرده‌اش را بدست گرفتم مثل مرده‌ها رنك به‌لب‌نداشت دورچشمان قشنگش دو حلقه به‌کبودی فیروزه می‌چرخیدند دهانش را قفل کرده بود دختره محتضر بود . گفتم‌مهوش .

دوباره صدایش کردم :

- مهوش . مهوش

چشمانش را نیمه باز کرد مثل اینکه از تن صدای من آهنك آشنا شنیده بود .

رفته رفته چشمانش را گشود . اشك بدوطرف بالینش مثل سیل سرازیر شد . منهم گریه‌ام گرفت ولی خندیدم .

من میان گریه خندیدن‌را ازخیلی پیشترها یادگرفته بودم . این صنعت راگردش ایام بمن آموخته بود .

من خوب میدانستم گریه‌های خودم‌را شکل خنده تحویل مردم بدهم. خندیدم و گفتم شما کارخیلی بدی کردید ، هرگز ازدختری مثل مهوش انتظار نداشتم اینقدر دیوانه وبچه باشد پدرومادرت‌را نگاه کن . داشت لیوان دوا را پس میزد که من مهلتش ندادم .

دستم‌را بزیر سرش گذاشتم وتقریباً بزور بلندش کردم .

وقتی که نشست گفت خیلی خوب . خیلی خوب . شما کنار بروید ، من خودم دوارا میخورم . باورنکردم قسم خورد :

- بخدا . باور کنید . دیگر از مردن منصرف شدم . نه ، نمی‌خواهم بمیرم . نترسید نمی‌روم .

جز پدر ومادرش هیچکس از این راز سر درنیاورد که چرا مهوش بخاطر من ازمرك منصرف‌شده وچرا دوارا از دست‌من نوشیده است .از آن‌لحظه عملیات اطبا شروع‌شد وبالاخره درساعت‌هشت بعدازظهرفعالیت پزشك‌ها بنتیجه مثبت‌رسید .

گفتم خداحافظ . من‌دیگر باید ..

آقای دال وخانمش جداً ازمن جلوگیری کردند .

خواستم گوش‌نکنم وازدستشان‌دربروم بیاد مهربانی‌ها ومحبتهای این آقاافتادم.

چیزی نیست . چندروزیرم اینمسافرت‌را بعقب میاندازم .

البته باید ببهبودی کامل‌مهوش‌اطمینان‌پیدا کنم‌وآنگهی شرح‌این‌ماجرا را بشنوم .

آخر چه‌پیش‌آمده که مهوش‌را بانتحار واداشته است ؟

این جریان برای‌من‌شنیدنی بودبنا براین بگاراژ تلفن کردم که‌جامه‌

دانهای مرا کنار بگذارند . من تا آینده نامعلومی بمسافرت نخواهم رفت.



دخترهای جوان خواستگار دارند ، اینطور نیست ؟ دختر هرکس میخواهید، باشید.

بشکل وشمایل شما کسی کاری ندارد ازمیزان تحصیلات وقوت فکر واستعداد زندگی شماهم نمیپرسند هر کس که باشید بی‌مشتری نخواهیدماند وآن‌دختر که بقول‌ماایرانی‌ها احیاناً باید بحالش گریست ترشیده‌ونتوانسته شوهر کند یعنی‌حتماً مشتری خودرا نپذیرفته است یعنی مشتری خودرا پسند نکرده است یعنی‌مردایده‌آل خود را نتوانسته بشناسد . هیچ دختری نیست که بشمر برسد وحتی یك‌خواستگارهم سراغش‌نرود . این‌محال‌است .

مهوش‌دختر آقای‌دال‌هم دختری ازدختران‌تهران‌بودو بحدرشدرسیده بود .

جوان‌بود ونجیب بود وبرای‌خودش قشنگ‌هم بود .

پدرداروماردردار وفامیل‌دارهم بود . درسش‌را تمام‌کرده بودودیگر بهانه‌ای برای اینکه توی چهاردیوار خانه پهلوی‌مامانش‌بنشیند وتنها بسر ببرد نداشت بنابراین این‌خواستگارهاسراغش‌را گرفتند.

ازعهد کودکی‌وی‌را بنام پسردائی پدرش نامزد کرده بودندولی‌این نامزدی چندان‌صورت حسابی نداشت ، یك‌قرار شوخی‌آمیز بیش‌نبوده است هم پدرومادر دختر وهم پدر ومادر پسر ازآن‌تیپ مردم نبودند که دست بتر کیب‌قضا وقدر بزنند .

گفته شد که مبارك است ولی چشم همه بآینده و حوادث آینده می‌نگریست .

دراین‌هنگام که دخترك دیپلمش‌را گرفت دوباره آن زمزمه تجدیدشد .آمدند وازنو خواستگاری کردند .

آقای دال‌چندال ازاین‌وصلت‌ناراضی نبود ولی‌خانمش یکی‌دوتاعیب برای «فرهاد» تراشیده وبهانه آورد که هنوز مهوش بچه است واز عهده خانه داری برنمیآید. خانم دوباره گفت که تا یکی دوسال‌دیگر صبرمیکنم وبعدمی بینیم‌خداچه میخواهد .

خانم بیش‌ازهمه کس چشم براه پسر «ارباب» داشت . انتظار داشت که ازخانواده ارباب کسی بسراغ مهوش بیاید واین انتظارهم چندان‌درد-

سر نداد .

مثل اینکه دراین میانه یکدست مرموزی‌هم کارمیکرد .

مثلا بادصبا بگوش زن ارباب رسانید که خانم آقای دال‌و کیل‌پایه یك دادگستری‌اسماعیل شمارا خیلی پسندیده است وراه برای خواستگاری بازاست.

اگرمهوش ازاین سیستم دختر ها نبود که بدرد « اسی » بخورد یعنی اهل دنك وفنك ورمص وگردش نبود ولی معهذا اسماعیل مهوش‌را قبول کردودید که ایندختر برای‌همسری، دختری بی نظیر است .

دید که خوب میشود سرمهوش را بیخ‌اطاق کوبید شبها تا سحر به می‌خوارگی وشب زنده داری گذرانید وانگهی آقای دال مرد پولداریست واین پول هم که ازراه وکالت دادگستری بدست آمده برای خوشگذرانی سرمایه حلالیست این بود که جفت پایشرا توی یك‌لنگه کفش کرد و گفت اول وآخرهمین مهوش را میخواهم وبس‌زن‌من باید همین دختر باشد. اما مهوش که درعالم دیگری سیرمیکرد باین بی‌آبروها اعتنائی نداشت. ابتدا ایندخترمثل دختران نورس دیگر سرخ شد و شرم کرد وحیا کرد وگوشه کنایه ها رابی جواب گذاشت وبعد که دیدمادرش خیلی فشارمی‌آورداز بیخ عرب شد.

- میدانی ماما‌ن من اصلا نمیخواهم شوهر کنم . اینحرف در گوش خانم دال مثل گلوله سربی خیلی سنگین فرورفت . خانم باورنمیکرد که دختری دردنیا بسر ببرد ودلش شوهر نخواهد.

- یعنی‌چه ! من شوهر نمیکنم یعنی‌چه؟

- یعنی که نمی‌خواهم شوهر کنم . میخواهم تا آخر عمرم را بتنهائی بگذرانم من میخواهم«تارك دنیا» باشم.

مادرش فریاد کشید که من معنی حرف ترا نمی‌فهمم چطور یك‌دختر جوان مسلمان میتواند بر خلاف شرع تا آخر عمرش تنها بماند . مهوش گریه را سرداد وگفت مامان حرف من همین بود که گفتم، اگرشماازدست من بتنك آمدید اجازه بدهید بروم‌کار کنم ونانم را تامین کنم.

حادثه آنشب ، بخاطرخانم‌آمد . بخاطرش آمد که مهوش در برابر من دست وپایش‌را گم کردوکاری کرد که بیحرف‌وسخن راز نهفته آشکار شد. خانم ترسید مبادازیراین کاسه نیم کاسه‌ای‌باشد. مبادا پسرك‌نه‌ك بحرام

بعداز خوردن نمك نمكدان را شكسته باشد سخت باضطراب والتهاب افتاد

ـ مثل اینکه توهنوزچشم بدنبال یارو داری ؟

ـ یارو ، یارو کیست من یاروئی نداشتم

خانم گفت یارورا نمیشناسی ، آن پسره رقاص ، آن مطرب بیسروپا که کوس رسوائیش را برسر بازار کوبیدند . راستی تو یارو را نمیشناسی ای بیحیا .

مهوش که ازلحظه نخست«یارو» را شناخته بود دیگر دنبال بگو نگو رانگرفت . ترجیح داد که خاموش بماند.

خاموشی مهوش، خانم را بیشتر تحریك کرد ولب به بد و بی راه گشود .

ـ من اجازه نخواهم داد که بااینداقك بی پدر ومادر ازدواج کنی. من حرمت خانواده ام رادر راه هوس کودکانه تو دختر یك وجبی فدا نخواهم کرد .

خانم میلرزید و میغرید و فریاد میزد ولی مهوش آرام آرام اشك میریخت

بالاخره حوصله دخترك بسرآمدو گفت باهمهٔ این تهمتها و توهینها من فقط اورامیخواهم وبس، حرف من همین است. دراینگیر ودار پدرش از درآمد وخانم‌هم نشست وجلو مهوش ماجرا را برای آقای‌دال تعریف کرد ، آقا سخت برآشفت . مگرنیست که آقای دال وکیل دادگستری بود وموی سیاهش را درحوادث زندگی مردم سپید کرده بود . پیش خود هزاران خیال کرد.

خیال کرد که نکند دختره کاروباری صورت داده باشد وحالامیترسد مرد دیگری را انتخاب کند میترسدآبرویش بربادرود،

آقای دال هرچه‌فکر میکرد نمیتوانست ئرای اسمعیل ایرادی‌بگیرد وهمین‌فکرهاسوء ظنش راتقویت هم میداد. اینچه حسابیست که دخترش‌یك داقك ، یك مطرب آسمان‌جلاس رابریك‌چنین مرد ثروتمند ومتشخص‌ترجیح میدهد .

دست خانمش راگرفت وباوی خلوت کرد ، آقا یواش یواش‌حرف میزد وخانم جیغ میکشید ، بسروصورتش میکوبید وموی سرش‌رامیکند. بچه ها فکر کرده بودند که توی‌آن اطاق‌بزن بخوری‌در گرفته‌وپدر

ومادرشان دارند باهم کتك کاری میکنند ولی اینطور نبود .
آقای دال بخانمش گفت که خاك برسرتو. با این دخترداریت . دیدی که چه ارزان و آسان دخترت رابحریف سپردی. حالاملامت فامیل وشماتت مردم نوشجان تو.
حالالکه ننك ابدی تاابد برپیشانی تومبارك باد .
ناگهان ایی مرد پا بسن گذاشته وجاافتاده، توازن اعصابش را ازدست داد وبه گلوی خانمش پنجه انداخت .
- من اول ترا وبعد دختر... تراخواهم گشت
من لکه این ننك راباخون خواهم شست. من خودم رانابودخواهم کرد.
خانم دال که در حقیقت از زندگی سیرشده بود خودشرا باختیار شوهرش گذاشت وازهوش رفت.
سروصدای شدیدی در آن خانه که عمری رابی سروصدا وآرام گذرانیده بود درپیچید .
بیکاره‌ها توی کوچه‌ها ازدحام کردند . همسایه‌ها بلب بام آمدند . غریو وغوغای مردم درگرفت . اگر ننه زرنگی نکرده بود ودر کوچه را نبسته بود درآن خانه محشر کبرائی برپاشده بود. ولی این جنون عصبی چندان دوام نیافت آقای دال آرام گرفت ودستور داد دوا ودرمانی تهیه ببینند تا خانمش بهوش بیاید . خانم چشمانش راباز کرد وگفت بگذارید بمیرم ولی شوهرش بالحن آرامی بنوازشش پرداخت؟
- عزیزم مابیخود جوش میزنیم منتها بقاضی رفتن خوب نیست، صبر کن تحقیق کن اگردیدی که رسواشدیم آنوقت مردن کاری ندارد میتوانیم من وتو ومهوش، سه نفری یکجابمیریم توغصه مردن رانخور . مردن دیر نمیشود بادخترك حرف بزن . ببین ارتباط وی باآن پسرك چه صورتی داشته است . ببین قضیه ازچه قرار است . خانم دال کمی فکر کرد ودیداین حرف خیلی منطقی است .
آنشب راتا صبح نقشه کشید وبرای فردا، دوباره مهوش راباستنطاق گرفت .
ازلحن سادۀ دخترك مطلبی بدست نیاورد.
حساب کرد، دید که نه مهوش دختر چشم و گوش بازی بود تا کاری بدان عظمت صورت بدهدو نه فراری اینقدر نانجیب وپست که نمك بخوردونمکدان

بشکنند.

معهذا دستورداد که «ماما» بیاید وتحقیقات نهائی راآغاز کند.

هنوز این طفل معصوم نمیدانست قضیه ازچه قراراست. نمیدانست پدر ومادرش پیش‌خود چه جور فکر کرده‌اند و برای دخترشان چه خوابی دیده اند.

تا ماما را شناخت سرازسر این جریان درآورد. تازه فهمید که تا کنون درچشم خانواده‌اش دختری فاجر وساقط ونانجیب بیش نبوده این ادراك مسموم درقلبش مثل نیشتر فرورفت.

صبر کرد تا تحقیقات تمام‌شد ولکه تهمت ازدامنش پاك گردید.

پدرمادر در آغوشش گرفتند وعذرها خواستند مهوش هم سکوت کرد ولی‌دراین سکوت فکرخودش راهم کرد، وراه خودش راهم‌شناخت.

دردل گفت بسیارخوب. تا کنون نوبت شمابود. هرچه میخواستید باجان‌من کردید وحالا نوبت من‌است.

نیمه شب تریاك کوبیده راخورد وسحرگاه پیکرغش کرده و از حال رفته‌اشرا توی اتومبیل گذاشتند وببیمارستان شفا بردند.

آری‌ماجرای‌خودکشی مهوش این‌بود وهمین‌مهوش بود که دیوانگی کرد ومعرکه‌ای اینطور جنون‌انگیز برپا ساخت.

و بعد...

رازپنهان ایندختر برملاافتادوحدیث‌رسوائیش‌دردهان‌آشنایان گردش کرد وبگوش بیگانگان رسید.

عزم رحیل‌من‌هم‌باقامت‌بدل‌شد وتصمیم‌امروز وفردای من‌سفر کرمان را سه‌ماه بعقب انداخت.

خودم باچشم وگوش بازاحساس کردم که پاك تخدیر شده‌ام. یگانه تخدیر کرد یگانه‌مستم کرد. یگانه مرامسموم کرد ومن دیگر مغزوقلب و هوش وهواسی ندارم که بکاروزندگی خودم بپردازم. دیگرقدرت فکر کردن ازمغزم سلب‌شده بود.

ازفحوای گفتگوی مردم وگوشه کنایه‌های دوستان این‌حقیقت بآفتاب افتاد که مهوش جزبامن باهیچکس‌ازدواج نخواهد کرد.

پسراربا‌ب هم‌عقب رفت. خواستگاران دیگرمهوش خودشان راپس کشیدند وهمه میدان رابرای من‌بازگذاشتند.

قوم وخویش آقای دال واهل محله ، عروسی مارا تقریبا یك « امر انجام شده» تلقی کرده بودند منهم در این شرایط موجودی گیج و ویج بیش نبودم که ازخود یکذره اراده واختیار نداشتم .

بالاخره دیدند که قفل خموشی ازدهان فروبسته من نمی‌افتد . بمن حالی کردند که قضیه ازاینقرار است .

- آیامهوش را دوست میداری ؟

گفتم بله .

- آیا باهم ازدواج میکنید ؟

بازهم گفتم بله

پای محضرعقدهم گفتم بله

مثل یك مرده ، مثل یك مجسمه . درست مثل یك عروسك خیمه شب بازی بودم که دست مرموزی سروکله مرا باثبات ونفی وامیداشت

انگار که بمن تلقین میکنند . بمن میگویند بگوبله منهم میگویم بله بگو« نه» منهم همینرا میگویم .

بچه هارا دیده‌اید که چکارمیکنند . چشمشان بدهان شما دوخته‌است تاحرف شماباچه حرفی به پایان برسد . اگر آخرش «نه» بود می گویند «نه» واگر(بله) بود هزاردفعه هم بله

من اینطورشده بودم . بیچاره‌تر ازموجود مصروع ومسروری بودم بی‌اراده کلمه «بله» را پشت سرهم قطارمیکردم

اما این بله‌ها ازتکه‌های برف بهمنماه سردتر و افسرده تر ومرده تر بودند .

ناگهان بیدارشدم. تقریبا این طلسم شکسته بود . جان من تاحدی از قیدبی‌خیالی بدرآمد وفرصتی بدستم رسید که برای آینده‌ام فکر کنم البته اهمال جائز نبود . دست مهوش را گرفتم وبااین لب ودهان زهرخورده که حالا بایدزیر خروارهاخاك پنهان باشدحرف زدم .

حقایقی بود که بایدازپرده بدربیاید . گفتنی‌هائیست که باید گفته شود مگر نیست که راه دور ودرازیرا درپیش‌داریم !

ماجرا ماجرای ازدواج است وماجرای زندگانیست بااین حقیقت زبر وناملایم نمیشودشوخی کرد .

خانواده هائی که درابتدای پیوند ، گفتنی‌هارانیگویندوروی حقایق

پرده استتار وتزویر ومجامله می‌آویزند‌صدی‌نود محکوم بسقوط انحطاط خواهندبود ازبخت بدما در کشورما این استتارصورت یك تعارف بسیار ضروری گرفته وبعنوانی درآمده که اگر نباشد کار عروسی صورت پذیر نخواهد بود .

اگرداماد وپدر داماد دروغ نگویند و کوه راکاه وکاه را کوه‌جلوه ندهند ، سادگی‌وحماقت بخرج‌داده‌اند ، حتما باید دروغ بگویند تاعروسی سر بگیرد وازدواج صورت بگیرد .

خانواده عروس هم همینطور اینهاهم باید دروغ بگویندتاخانواده داماد سنگین‌تر ورنگین‌تر جلوبیایند اما ایندروغها چه‌زـد ازپشت پرده فریب بدر خواهد آمدوخانواده‌های مردم‌را رسواوعروس‌ودامادرابدبخت خواهد ساخت .

من نمیخواستم که درکار زندگی‌مامجامله وتعارفی راه‌یابد.من‌عمری را بی‌پروا وبی‌پرده بسربردم ودلم میخواست همه‌جا وبرای همیشه پرده و پروارا ازروی‌کار بردارم .

گفتم مهوش عزیزم . حقیقت این است که‌من دربحرانی‌ترین‌روزهای زندگیم دل بدختری یگانه نام بسته‌ام‌این‌را شنیده‌ای یانه !

ـ چرا شنیده‌ام .

ـ یگانه را دیده‌ای یانه ؟

مهوش گفت اگرچه ندیدمش ولی تعریفش‌را شنیدم .خیلی ازشکل وشمایل وفتنه گریش برای من تعریف کرده‌اند .

ـ ببین من یك‌موجود افسونکار را دوست میداشتم وبخاطروی چها که نکشیدم .

چه‌رنجها که ندیدم . آیا انتظار داری کـه من جریان گرفتاریم‌را که در کرمان وتهران دوباره در ماهان وکرمـان کشیده ام برای تو تکرار کنم ، بگویم چطور بمن تهمت قتل بسته اند وبـاچه حیله ای وی را ازچنگم ربودند وچند هفته وچندماه در زندان کرمان وتهران بسر رسانیدم وبعد باکمك پدر شما دشمنانم‌را بجای خودم در زندان جادادم و خودم اززندان درآمدم . آیا قصه غصه‌ها ورنج‌های من بگوش تونرسیده است .

ـ شنیده‌ام . این‌جریان هارا میدانم .

. میخواهم بگویم که من از یکچنین حوادث ومصائب در آمده‌ام .
من غم فراوان خورده‌ام .
من محنت بسیار کشیده‌ام من یگانه را دوست میداشتم وهنوز هم دوستش میدارم‌اینرا هم میدانستی .
چشمان مهوش پر ازاشك شد :
- آیا بازهم دوستش‌میداری؟آنکس که باتو بازی کرد وترا ببازیچه گرفت وچندی باین بازی وبازیچه سرگرم بودوبعدپاروی قلب توگذاشت آیا سزاوار عشق تست؟
گفتم عزیزم.توبدجور فکر کرده‌ای گفتم که‌من یگانه‌را هنوزدوست میدارم ولی این‌آدم که بقول تو چندروزی با جان من بازی کردوبازیچه‌اش را شکست‌ورفت یگانه نیست .
ایندختر عادی ... یکزن عادی پیش نیست . این آن کسی که در «زریسف» دیدم ودل بمهرش سپردم نیست.آن‌موجود یك‌خیال‌لطیف بیش نبوده است . یگانه من او بود که مثل یکغزل آسمانی بخاطرم آمد واز خاطر گذشت ،مثل‌یك‌نوای دل‌انگیزازپنجه‌های مرموزی برتاروپودوجودم پخش شد ومحوشد ، آن‌یگانه امروز دراینشهر . در اینکشور ، حتی در دنیای آلوده وخراب‌ما نیست تارقیب توباشد آنکس‌را که‌من‌دوست‌میداشتم دوست‌داشتنی بود .
مهوش که کم کم ازچانه زدنهای من داشت خسته میشد گفت بسیار خوب هر کس را میخواهی دوست داشته باش ولی بگذار من ترا دوست داشته باشم . اگرمیخواهی مال‌من باشی تمکین کن که من بتو تعلق بگیرم.
آیا آن حرف‌را که (ژولیت) به (ویکتورهوگو)گفته شنیده‌ای.آیا میدانی که ژولیت بویکتورهوگو چه گفته است ؟
ژولیت بهوگو گفت : (من مال توهستم وتومال همه وگفت‌من‌باین قسمت رضا داده‌ام)
ببین عزیزم .(منهم مثل ژولیت رضا داده‌ام که تومال همه‌باشی‌ولی خودم را حتما وحکما مال‌تو میدانم . آیا بازهم‌حرفی داری .
مهوش خواست که‌بدینوسیله دنباله سخنان‌مراقیچی کند امامن‌دوباره دنباله حرفمرا گرفتم ؛
- من نخواستم که خودم را برای تو لوس کنم : نخواستم که حوادث

عشقی وخاطرات جوانیم را برخ توبکشم . من تجربه کرده‌ام که قویترین ومطمئن‌ترین نگهبان خانواده‌ها ، صمیمیت وصفای زن وشوهر است .

زن وشوهر نباید سرهمدیگر کلاه بگذارند . اگررفتند وازاینکارها کردند بادست خود اساس خوشبختی خودرا واژگون ساخته‌اند. من‌هم‌می‌توانم مثل‌مردم دیگرخودم راکشته ومرده تونشان بدهم . میتوانم برای‌تو غش کنم وضعف بروم ولی دوروز دیگر، ولی برای همیشه؟ آیاتاآخرعمر این آرتیست بازی‌هاازمن ساخته‌است؟پس‌چرا گولت بزنم وبگویم‌قلب‌من‌دست نخورده وپایمال‌نشده وپاك وپاکبازاست وبتوتقدیم است؟ ازمن‌این‌تعارف ها برنمی‌آید . من‌اینم که دیده‌ای واین هستم که می‌بینی . سرگذشت من همان بود که ازدهان من‌وزبان پدرت شنیده‌ای معهذا اگرمیتوانی بامن‌سر کنی‌بسم‌الله واگرنخواستی هنوز دیرنیست

مهوش بیدرنك گفت. تورا آنطور که بودی واینطور که هستی‌دوست میدارم . توهرطور که باشی من دوستت خواهم داشت من‌از تودست بردار نیستم که نیستم وفکرمیکنم که دیگربس باشد.

دراین‌هنگام دستش راگرفتم وباخودم باتاق انتهای کریدوربردم .

اگرچه آنجا خانه خودشان بودولی این‌اتاق از آن روزها که من‌با جمال واحسان درعدلیه مبارزه میکردم بمن تعلق داشت جامه‌دانهای من توی‌آن اتاق‌روی هم‌چیده شده‌بود.

دوسه جامه‌دان‌های دیگررا شمردم هشت‌تا چمدان‌بود . مال یگانه بود، مهوش راپهلوی خودم‌نشانیدم ودرجامه‌دانهای یگانه راباز کردم.یکی ودوتا وسه‌تا وهشتمی راهم‌باز کردم:

- این‌لباسها، این‌نقره‌ها ، این جعبه‌های ریز ودوشت ، انگشتر و گوشواره وطلا وجواهر ، اینها مال کسی است که ترکم گفته وبقزل‌توپا روی‌قلب من گذاشته وازاقیانوس هند گذشته است.

من اینها رابتو سپرده‌ام وازتوتوقع دارم که بااحتیاط‌تر ومهربان‌تر ازخودم نگاهشان بداری تاشاید روزی برگردد وبه‌بینمش واین امانت‌ها رابخودش برگردانم . خوب؟

مهوش گفت: خوب؟

مهوش گفت: توهنوز مرانشناخته‌ای ولی‌مطمئنم که هرچه زودتر مرا بشناسی وبقدرمن پی‌ببری.

گفت آنقدر با تو مهربانی کنم و آنقدر درراه توفداکاری کنم و آنقدر دوستت بدارم که حتی زبان گویا وتوانای توهم ازعهده شمردنش دربماند .

مهوش گفت که مردم میروند زن میگیرند ومیروند شوهر میکنند .
من ؛ اینجورزناشوئی راکه صورت عادی دارد هرگزدوست نداشته‌ام. دلم میخواست شوهرم را آنقدردوست بدارم که زندگی من بااو برای‌دیگران حیرت انگیز وفوق‌العاده باشد . توفکرنکن که فقط شوهرمنی‌تو، هم‌برادر وهم همسروهم پشت وپناه منی ومنهم برای توبیش ازآنچه زن‌باشم، یك خواهرمهربان وازخواهرهم بتومهربانترم اگر کسی‌را دوست‌میداری بمن بگو. اگرغم دختری قلب ترامیفشارد ازمن نترس بمن بروزبده خودم پیش معشوق تو خواهم‌رفت وخاطر نارضایش‌را بخاطر تورضاخواهم کرد .

من درحق توآنطورمهربانی وفداکاری نشان بدهم که پیش‌دیگران مثل افسانه‌های خیالی باورنشدنی باشد . من‌بخاطر توآنقدر زحمت بکشم که زحمت های دنیارا فراموش کنی من ومهوش درگوشه خلوت،آن‌اطاق صحبت بسیار کردیم هردوخندیدیم ، هردواشك ریختیم باهم درد دل گفتیم ودست همدیگررا بنام یك‌عهدشکست ناپذیرفشردیم . بهمدیگرقول دادیم که‌عهد ما جاوید باشد .

شب‌دیگر شب‌عروسی‌ما بود.من‌درآنشب هرچه‌خواستم خاطره‌عروسی خودم‌را بایگانه بخاطر نیاورم نتوانستم اوه . آنهم شبی بود وامشب هم شبی است ، مثل‌اینکه دردنیای غیر ازآن دنیا زندگی‌میکنم .

مهوش رویش‌را بطرف‌من کرد و گفت دربرابر مقدرات چاره‌ای‌جز تسلیم‌نیست . مثل‌اینکه نقشهای مبهم ضمیرم را ازپرده چشمانم‌خوانده‌است.

- آری ای‌عزیزمن . بشریت‌دربرابر سرنوشت باهمه بادوبروت‌وتوپ وتشری که دارد بازهم خیلی بیچاره است بحماسه‌سرائی‌ها و(اهن‌وتلپ)ها وقارت وقورت‌های‌فسلفه‌مادی اعتنا نکن . بخدا اینها ازمابی‌دست‌وپاترند، اینها هرگز نمیتوانندخلاف آنچه برپیشانیشان‌امضاء شد یك‌میلی‌متر بجنبند باور نداری . ؟ باورنداری که آنچه‌نصیب است‌نه کم میدهند . گرنستانی بستم میدهند .

گفتم‌البته که‌باور دارم‌ولی تا خاطرات گذشته‌آتش بگیرند وبسوزند وخاکستر شوند استخوانهای منهم خاك‌وخاکستر شده‌اند تواین‌حقیقت را قبول نمیکنی .

یکدنیای دیگر

دیدم که دیگر دراین تهران زندگانی مقدور نیست برای من مقدور نبود که درتهران بسر برم وبامردم معاشرت ومماشات کنم .

خیلی خسته ورنجور بودم . خیلی افشرده وفشرده بودم . زندگی در اجتماع مراسم ومقرراتی دارد که برای من ایفای آن مراسم ومقررات آسان نیست من اجتماعی نیستم، ونمیتوانم بااجتماع بسازم . دوسه ماهی را «کج دار ومریز» درتهران سر کردیم وبعدازدوسه ماه ازآقای دال خواهش کردم که مارا باختیار خودمان بگذارد . چطور؟ چرا نمیخواهی درتهران بمانی؟ گفتم نمی توانم . نمی توانم در اینشهر کار کنم . من باید خدمت دولت را بپذیرم وبروم پشت میزاداره بنشینم وبدیسیپلین ونظامات تسلیم باشم ولی می بینم از دستم بر نمیآید . پس چه فکر میکنی؟ - میخواهی چه کار کنی؟ فکر میکنم بگوشه دهکده‌ای پناه ببرم وبایك تکه مزرعه ویك لقمه نان قناعت کنم مادرخانم من آهی کشید و گفت :

- چه خوب چقدر دلم میخواست که اینجور زندگی کنم .

ایکاش ماهم میتوانستیم ازشهر بدهات پناه ببریم . لطف دهکده ، صفای دهکده ، راستی وحقیقت صراحت دهاتی‌ها .. خدایا نصیب کن . قوم وخویش دور ماراگرفتندوهر کسی چیزی گفت . میان نوش و نیش وشوخی وجدی بالاخره دست مهوش‌راگرفتم ورو(بلواسانات) آوردم .

اکنون که درآبادی (امپاج) بسرمیبرم سه‌سال است از عمرانزوای من میگذرد. عمرمن عمرجدیدیست که ازسه‌سال پیش آغاز شده وخدامیداند تاچندسال دوام‌خواهدیافت. من‌درآندنیا باشما زندگانی میکردم ومثل‌شما سری‌وسری وشوروشری داشتم وعمری‌را دردنیای شما گذرانیدم‌وبعدمرك مرموزی مراازدنیای‌شما بدربرد. مردم ودوباره‌زنده شدم ولی‌این‌زندگی من زندگی درجهان دیگریست .

آیا بیاد دارید که درابتدای این‌داستان‌چه گفته ام .گفتم من امروز بیگانه نه‌ای بیش‌نیستم . اگرچه روزگاری آشنابودم ولی‌آشنائی من‌عمر جاوید نداشت آشنائی‌من ببیگانگی گرائید فکرمیکنم که این بهتر باشد.

ترجیح میدهم که بیگانه باشم تابهتر بتوانم از (یگانه) صحبت کنم کسی که‌درلهیب‌جهانسوز آتش‌میسوزد نمیتواند ازآتش تعریف کندواین‌منم که‌سوختم‌وخاکستر‌شدم‌واکنون ماجرای‌سوزوسازخودرا پیش‌شمامیگذارم.

ازمرده‌ها بپرسید تا برای شما شرح شیرینی زندگانی وماجرای تلخی مرگ‌را بازگویند . آدم تازنده است نمیداند زندگی چقدر شیرین وشور انگیز است ووقتی هم‌مزه زهرمارمرگ‌را میمزد چنان تلخ کام‌وچنان پریشان است که ازهیچ‌جا خبر ندارد . پس شما باآسودگان گورستان حرف بزنید تا برای شما ازمرگ وزندگی تعریف کنند .



خانه‌ما دردهکده امپاج کنار رودخانه قشنگی بنا شده ومن تقریبا خودم بادست خود این خانه‌را ساخته‌ام اگرروزی گذارتان بآنجا بیفتد خواه وناخواه کلبه دورافتاده مرا درجهت مقابل جاده خواهید دید واگر مهمان من باشید حتماً تصنیف‌های محلی ماهان‌راخواهیدشنید ـ هنوزمیتوانم زمزمه کنم وبقول خودم بنالم من شمارا درخانه خودگردش خواهم داد. خانه‌من رونق واعتبار ودنگ‌وفنگی ندارد تابرای شما شایسته گردش وتماشا باشد ولی‌دلم میخواهددرخانه من اطاقی‌را بازدیدکنید که اسمش «اطاق یگانه» است . برسر دراین اطاق یك تکه کاشی سفید کار گذاشته شده که‌رویش باخط قشنگ کلمه «اطاق یگانه»را نگاشته‌اند رنگ خط‌قشنگ آبی آسمانی است دراین اطاق‌را بروی‌شما بازمیکنم تاببینید اطاق یگانه چه‌اطاق زیبائیست

چند تاصندلی ظریف ویك‌میز کوچولودرآن گوشه جای‌دنج‌وخلوتی برای پذیرائیست وبعدداد یك کمد قهوه‌ای رنگ بتراشند ودرضلع شمالی اتاق‌بگذارند . مهوش لباسهای یگانه را بانظم ودقت توی‌آن کمدجاداده ومیز توالت‌یگانه راکمی آنطرف‌تر گذاشته است. هرچه ازیگانه بجامانده همه رادر کشوی میز گنجانیده وجعبه‌های روژ وپودر ومداد لب‌ولاك ناخن و...وهمه چیزرا اینجاوآنجا چیده وبقدری‌باسلیقه چیده وباسلیقه ترتیب داده که فکر می کنم اگرروزی خود یگانه ازدهلی به‌تهران وازتهران به امپاج بیاید واطاق خودش رابه‌بیند بذوق وسلیقه مهوش من‌آفرین بگوید اینجادرگوشه‌عزلت‌وانزواکارمن‌زراعت وزحمت‌حاصل‌من‌آزادی‌واستغناست من‌درآن‌روزگار که جوان‌بودم ومثل شماسرم دردمیکرد ودرحرمخانه‌قلب خود اینجور زندگی راآرزومیکردم پس‌امروز که باین‌آرزو رسیده‌ام‌غمی ندارم . من‌خودم ازروز نخست استعداد داشتم که‌بقول‌سعدی ازخلق «گوشه بگیرم » واکنون که برف پیری برسرم باریده وآتش‌عشق وجوانی‌رادر ضمیرمن‌فرو نشانیده چرا ازخلق‌گوشه نگیرم؟ چرادوری نگزینم خوشحالم

که دیگر «گوشه چشمی» نیست تا بلای گوشه نشین باشد. آن «گوشه‌چشم» که بلای من گوشه نشین بود فرسنگ‌ها از من بدور است.

او در اینجا نیست. در تهران نیست تا عشق پیری را در نهاد من بجنباند وطشت رسوائی مرا در سر بازار بصدا در بیاورد وانگهی چه دوباره بتهران بازگردد وچه در هندوستان بماند منکه دردنیای زندگان زندگی نمیکنم تا بار دیگر زندگی از سر بگیرم. من وقناعت من، من وکنج عزلت من. من وآزادی من واستغنای من، من ومهوش مهربان وپسرك کوچك من این همان دامن از تعلقات در کشیدن وبه روحانیت وتجرد روحانی ساعتن است که ایده آل من در زندگی من بود گاه وبیگاه که باصرار مهوش سری به اتاق یگانه میزنم چند لحظه از خود بیخود میشوم غبار ابهام از روی خاطراتم برمیخیزد. گذشته‌ها باسایه‌های رنگارنك خود تیره تر از سایه فیلم در روشنائی صحنه جلو چشمم بدنبال هم میگذرند، خودم را در این صحنه‌ها میبینم که دارم بازی میکنم خودم بازی میکنم وخودم تماشا میکنم گاهی خوشدل وگاهی ملول، گاهی راضی وگاهی ناراضی ولی دوباره این صحنه تاریك میشود و آن غبار غلیظ که گذشته‌ها را در اعماق مغز آدمیزاد دفن میکنند برمیخیزد و بر لوح ضمیر من مینشینند، میبینم که نه دیگر این دنیا آن دنیا نیست اینجا آنجا نیست.

دهکده امباج است وخروش آب وغوغای مرغ وخروس وگاو گوسفند وکنج عزلت و گوشه انزوا وآزادی واستغنا... مهوش دستم را میگیرد وباهم اتاق یگانه را ترك میگوئیم

در این صفحه سر گذشت من بپایان میرسد ومن هرچه بیاد داشتم وهرچه می توانستم بیاد بیاورم از سر گذشت خود برای شما تعریف کرده‌ام ومیدانم که سرتان راهم بدرد آورده‌ام.

می گویم مرا ببخشید. باینکه زندگی بی‌دردسر لطفی ندارد بازهم مرا ببخشید وبگذارید بقیمت دردسر شما این بارغم که بر پشت من فشار می آورد اندکی تخفیف بدهد. دیگر حرفی ندارم اما اعتراف میکنم که «آخرین نامه» یگانه را برای شما باز نکرده‌ام. شاید روزی بیاید که این نامه بادست دیگری بمجله شما تقدیم شود، اما تا خودم زنده‌ام این کار را نخواهم کرد. از محبت شما که بی‌مضایقه ماجرای عشق وجوانی وکام وناکامی یك نفر «انسان را» در مجله خود انتشار دادید ومایه تسکین وتسلای وی را فراهم آورید اگر تشکر نکنم چکنم؟

خ.ل فراوی

« پایان »

چاپخانه نقش جهان

آنچه از نوشته های آقای جواد فاضل منتشر شد

شیرازه	۴۰ ریال
یگانه	۲۵ ریال
تقدیم بتو	۲۵ریال
ژیلای ژاله	۱۵ ریال
لاریجان درعشق وخون	۱۵ ریال
سرگذشت بدری	۱۲ ریال
پست شماره ٦	۱۲ ریال
فرشتهٔ عشق	۵ ریال
« دراین دنیا »	۴۰ ریال

آنچه بزودی منتشر خواهد شد

شعله ....

شعله نام یکی دیگر از آثار بدیع و بی نظیر آقای جواد فاضل است که هر علاقمندی بآثار این نویسنده را بمحض مطالعه این اثر بتمجید وتحسین وامیدارد. شعله بزودی بصورت کتابی زیبا در ۳۰۰ صفحه منتشر میشود مااز هم اکنون شما را به مطالعه این اثر دلپذیر دعوت میکنیم.